عقد و داستانهای دیگر

اسماعیل فصیح

عقد

و

داستانهای دیگر

اسماعیل فصیح



مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر
تهران، ۲۵۳۷



فصیح، اسماعیل

عقد و داستانهای دیگر

چاپ دوم: ۲۵۳۷

حروفچینی بطریقهٔ منوفتو

چاپ و صحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران

یادداشت نویسنده

چاپ اول این کتاب سه‌سال پیش، مشتمل بر چهار داستان (تولد، عشق، عقد، مرگ) و با همین نام انتشار یافت. در تجدید چاپ کتاب چهار داستان دیگر (شهرک، خواب، حرکت و خرابات) نیز به‌آن اضافه شده است.

فهرست

تولد

وقتی سر بچه پیدا شد، مقداری خون ریخت توی لگن. مادربزرگم پنجه‌های زن زائو را گرفت و با زور فشار داد و گفت: «فشار بده. بگو یاعلی. یافاطمهٔ زهرا.» زن هنوز با جیغ و هیاهو گریه می کرد. هیچکس متوجه من نبود. من از زیر باران آمده بودم توی اتاقک و در را بسته بودم. از دور، موهای چسبناک سربچه را می‌دیدم، و بعد گردن و بدنش پیدا شد، و باز خون آمد، و من دیدم که کم کم بچه به‌این دنیا می‌آمد.

«یاعلی‌ی‌ی‌ی.» بعد — حدود یکساعت بعد همه‌چیز تمام شد.

بیرون رگبار شدید می‌زد و شب طوفانی بود. رفتم برای مادربزرگم از جوی کوچه یک آفتابه آب آوردم و مادربزرگم دستهایش را لب درگاهی که هم سطح کف حیاط بود آب کشید. همه جا تاریک بود. گاهی هوا برقی می‌زد و صدای رعد می‌پیچید. حیاط خرابهٔ مفلوکی پشت دیوار دباغخانه بود. این گوشهٔ حیاط دو تا اتاقک بود. زنی در یکی از اتاقکها بچه زائیده بود. نصف شب زن همسایه آمده بود دنبال مادربزرگم، خانمجون. خانمجون مرا با خودش آورده بود. خانمجون آن سال شصت ساله بود. من شش ساله بودم.

خانمجون دستهایش را آب کشید و خشک کرد و آمد لحاف پاره را روی زن زائو کشید. زن چشمهایش را باز کرد. خانمجون گفت: «خدا به پسر کاکل زری بت داده.»

زن گفت: «چی؟ ضعف داشت. «چی گفتی؟»

خانمجون گفت: «گفتم یه پسر کاکل زری زائیدی. شب جمعهم هست که به‌دنیا آمده، باید هم وزنش خودشا تصدق کنی.»

زن پرسید: «زنده‌س؟»

خانمجون گفت: «وا؟ پس چی که زندەس. مگه صدای گریەش رو نشنفتی؟»

زن همسایه ازگوشهٔ اتاق آهی کشید و گفت: «به‌حق پنج تن.»
او مشغول قنداق کردن بچه بود.

خانمجون گفت: «زندەس، خوب و خوشگل.»

زن زائو گفت: «بگو به‌قمر بنی هاشم...»

خانمجون گفت: «خاك عالم، این چه جور حرف زدنه. حالش خوبه. گفتم خانم آقا یک تیکه چلوار از یه جا ببُره و چاك بزنه پیرهن قیامت بچه بکنه.»

«زنده می‌مونه؟»

«اوا آره. زندەس. این حرفا چیه؟»

زن گفت: «بچەهای من هیچکدوم زنده نمی‌مونند... همه مردند.»

صدای زوزهٔ باد پشت در بود. باران شدت پیدا کرده بود. من به گوشهٔ سقف نگاه می‌کردم که چکه می‌کرد.

خانمجون اخمهایش را تو هم کرد و به‌طرف زن همسایه نگاه کرد. زن همسایه گفت: «چه‌می‌دونم، خانم. راست می‌گه.»

خانمجون به‌طرف زن زائو گفت: «این یکی زندەست. اُمّ‌البنین مرادِ همه رو بده.»

زن زائو گفت: «بچه‌م کو؟»

خانمجون گفت: «خانم آقا داره قنداقش می‌کنه. فردا یه مشت برنج بریز گوشهٔ قنداقش دو سه روز باشه، بعد بده دم در به گدا.»

زن زائو چشمهایش را بست و مدت زیادی خواب یا بیهوش ماند. صدای شرشر باران درون اتاقک را پر کرده بود.

زن همسایه، خانم آقا، که زن آشیخ حسن قلیونی بود، گفت که اسم زن زائو موچول است. شوهر موچول، روح‌الله خان، توی کشتارگاه کار می‌کرد و مرد خوبی بود. تازه اسباب‌کشی کرده بودند اینجا. پیش از اینها زیر بازارچه قوام‌الدوله می‌نشستند. موچول دختر یک کلفت برومندی توی خانهٔ حاج آقا جواد واعظ بود. امشب روح‌الله خان هنوز به‌خانه نیامده بود. زن همسایه گفت که روح‌الله خان کمی

عرق‌خور است. اما ماشاالله به‌چشم برادری خوب و خوشگل و هیکلدار بود و چشم و ابروی مردانه‌ای داشت. زن اولش، سال اول عروسی سر زا رفته بود. موچول زن دوم او بود.

خانمجون به‌زن زائوگفت: «دل ناگرون نباش دخترجون. این بچه‌ت زنده‌س. حالشم خوبه.»

زن زائوگریه کرد. بعد دستهایش را آورد بالا وگفت: «ابوالفضل! به‌تو می‌سپارمش.»

خانمجون گفت: «بخواب ننه. استراحت کن.»

زن گفت: «شما نمی‌دونین چه درد و بدبختی‌یه که آدم شیش‌تا بچه‌ش نمونن.»

«شیش تا؟»

«شیش‌تا درعرض شیش‌سال — همه‌شون مُردن.»

خانمجون گفت: «پناه برخدا.»

آشیخ حسن قلیونی از پنجرهٔ اتاقش اذان می‌گفت. صدایش مثل خواجه‌ها یا تریاکیها بود.

زن زائوگفت: «فقط بچهٔ آخریم علی تا هفت ماهگی زنده بود. اسمش روگذوشته بودم «علی بمان»... اما...»

خانمجون گفت: «بچه که بمیره جاش تو بهشته‌س برای مادر خانهٔ آخرت می‌سازه.»

زن گفت: «بچه‌های دیگه‌م هرکدوم سه روز، چهار روز، بیشتر نمی‌موندن. وقتی به‌دنیا می‌اومدن خیلی کوچولو بودن. تموم جونشون هم ماه‌گرفتگی و تاول و لک داشت. سروسینه‌شون هم انگار تاولهایی درشت درشت داشت. یکی‌شون مرده به‌دنیا اومد. چه کشیدم! به‌صغری خانوم قابله زیر بازارچه قوام‌الدوله بود، اون به‌دادم رسید، وگرنه‌خودم هم رفته بودم. بچه‌م علی که تا هفت ماه زنده بود، نمی‌دونین چه ماه بود. چشم و ابروی قشنگ، تپل ومپل، دستای کوچولو، دهن کوچولو، اما اونم وقتی زائیدمش سروسینه‌ش تاول و لک و پیس داشت. مدام هم ریسه می‌رفت... تازه پا گذوشته بود تو هفت ماه. سه شب تو آتیش تب سوخت. بعد هم ورپرید.»

خانمجون گفت: «توسّل به خدا داشته باش، دخترجون.»

زن گفت: «داغ! بدبختی! مصیبت! آدم شیش تا بچه‌ش وربپرن و کاری نتونه بکنه!»

خانمجون گفت: «نذر کن... پس خانوادهٔ پنج تن و ائمه برای چی هستن؟»

زن گفت: «هر وقت بچه می‌زائیدم، باباشون می‌اومد قنداق بچه رو ور می‌داشت، زُل می‌زد، و با اخم می‌گفت باز این بچه چرا این طوریه؟ چرا اینقدر ریزه؟ چرا عین نفرینی‌ها و لک و پیسی‌هاس؟.. بعد وقتی بچه‌هام می‌مردند، باباشون روزم رو سیاه می‌کرد. دعوام می‌کرد، کتکم می‌زد، یا ابوالفضل! این یکی رو برام زنده نگهدار! این یکی رو نذار بمیره!..»

خانمجون گفت: «بی‌تابی نکن، دخترجون.»

زائو زن لاغر و کوچولویی بود. رنگ‌صورتش مهتابی بود. دماغش قلمی و سربالا بود. چشمان درشت و سیاه داشت، و انبوه موهای سیاه ژولیده. سنش درست نشان نمی‌داد؛ ممکن بود بیست سالش، یا چهل سالش باشد. زن همسایه، که کارقُنداق کردن را تمام کرده بود، حالا یک گوشهٔ چاجیم بین مادر و بچه چمباتمه زده بود.

زن زائو به خانمجون گفت: «وقتی علی چهار ماهش بود، یه شب بردمش شاه‌عبدالعظیم، بستمش به‌ضریح، وگریه کردم. انقدرگریه کردم که از چشمام خون می‌ریخت.»

خانمجون گفت: «حالا یه پسر داری مثّ دستهٔ گل. براش دعا بگیر.»

زن گفت: «آره، اما زنده می‌مونه؟ اجل از من نمی‌گیردش؟.. مث بقیه؟»

خانمجون گفت: «آره. زنده می‌مونه.»

زن همسایه آهی کشید، و گفت: «زندگی، دار بدبختی و غم و غصه‌س. هر کی مرد راحت شد. چیه این دو روزهٔ زندگی؟»

زن زائو با تردید پرسید: «این یکی هم ریزه؟»

خانمجون گفت: «نه... بچه‌های ریز زرنگتر و بهترن. زود رُشد

می کنن.»

گریهٔ زن شدیدتر شد. اشک گوشهٔ چشمانم را می‌سوزاند. دلـم نمی‌خواست آن زن گریه کند. دلم نمی‌خواست بچه‌ش بمیرد. اما می‌دانستم کـه بچه‌ش می‌مُرد. و کاری نمی‌شد کرد.

زن همسایه آه بد دیگری کشید.

زن زائو گفت: «بچه‌م کو؟ می‌خوام بچه‌م رو ببینم.»

خانمجون گفت: «صبر کن دخترجون. بذار قُنداقش تموم شه.»

خانمجون به‌طرف زن همسایه نگاه کرد، هیچی نگفت.

زن زائو پرسید: «حالش... حالش خوبـه؟..» می‌ترسید چیزی‌را که می‌خواست بپرسد.

خانمجون گفت: «حالش خوبه دختر.»

زن همسایه برگشت به‌طرف خانمجون نگاه کرد. زن زائو بچه‌ش را نمی‌دید. زیر نور چراغ نفتی من صورت بچه را نگاه کردم. بچهٔ کوچولوی سفید و قشنگی بود. اما روی گیجگاه و لپ چپش تاولهای کبود با زخمهای بزرگی بود. لک سرخ بزرگی هم روی لب بالا و نصف دهانش بود. بسختی نفس می کشید.

زن زائو اشکهایش را با دستش پاک کرد، و گفت: «وقتی بچه‌م علی مرد می‌خواستم سَم بخورم خودم رو بکشم. از دنیا و زندگی سیر بودم. کسی‌رو نداشتم. باباشم دو شب، سه شب، نمی‌اومد خونه... خودم بچهٔ مردمم رو بغلش کردم بردمش ابن‌بابویه، دادم چالش کردند. جلوی چشمهای خودم قبر کندند، گذوشتنش تو این قبر کوچولو، خاک ریختند روش. بدن بچه‌م رو کرمها و مارها و مورچه‌ها خوردند. خدا! جیگرم داشت خون می‌شد و از این دوتا چشمام می‌اومد بیرون...»

خانمجون به‌طرف من نگاه کرد. انگار پشیمان بود که مرا با خودش آورده بود. من گریه‌م گرفته بود. و حالا مطمئن بودم که خانمجون دروغ می‌گفت. بچه‌های مرده به‌بهشت نمی‌رفتند. بچه‌های مرده برای مادرشان خانهٔ آخرت نمی‌ساختند. مطمئن بودم خودم هم روزی می‌مردم و مرا هم توی قبر می‌گذاشتند. بدن مرا هم کرمها و مارها و مورچه‌ها می‌خوردند و هیچ کاری نمی‌شد کرد.

خانمجون برگشت و گفت: «این حرفا چیه دختر، ساکت باش. زن زائو این حرفها رو نمی‌زنه. شگون نداره.»

زن زائو گفت: «وقتی علی مرد، من باز آبستن بودم — همین بچه رو آبستن بودم. برای همین بود که می‌خواستم سَم بخورم. می‌دونستم این یکی هم می‌میره. هرشب هرشب خواب مرگ می‌دیدم. خواب می‌دیدم بچه‌م مرده. آخ... خدا! همهٔ بچه‌هام می‌میرند. من طلسم شدم، نفرین شدم! بخت و سرنوشتم سیاهه... بعد از اینکه باباش فهمید علی مرده، شب و روز قهر می‌کرد. دائم مست بود. بعد، یه‌شب آخر شب اومد با اون حال مستی چاقو کشید که سرم رو ببره. دویدم رفتم تو اتاق همسایه‌ها قایم شدم...»

زن همسایه آه دیگری کشید، و گفت: «زندگی و مرگ ما بدبختا از هم جدا نیست.»

بچهٔ نوزاد گریه کرد. دستهایش را اندکی تکان داد.

خانمجون با خوشحالی مصنوعی گفت: «حالا عوضش یه پسر کاکل زری خوب داری. صداش رو می‌شنفی؟»

زن زائو سرش را برنگرداند. انکار می‌ترسید. گفت: «بچه‌م رو به‌من نشون نمی‌دین؟»

خانمجون گفت: «بچه باید تا شش شب روی زمین بخوابه. مگه این حدیثها رو نشنیدی؟ یک شبانه روز که باید بچه رو اصلا تکونش نداد. شب هفتم خود زائو باید بچه رو برداره و بگذاره توی گهواره. اون شب، شب خیره، باید شیرینی و آجیل مشکل گشا به‌فقرا داد...»

زن زائو گریه می‌کرد. نمی‌دانست چرا بچه‌هایش می‌مردند. حالت تلخ و عجیبی در اتاق بود. من احساس می‌کردم که بچه همین حالا داشت می‌مرد. جلوی چشمم، تولد چیز بد و غلط و بیخودی‌بی‌نمود — و مردن یک چیز حتمی، و تلخ.

*

درِ اتاق ناجوری به‌هم خورد، باز شد، و مردی به‌درون آمد. صدای

باران و طوفان نگذاشته بود کسی صدای در حیاط یا صدای قدمهای آن مرد را بشنود. حتی من که جلوی در نشسته بودم صدای او را نشنیده بودم. او، درشت هیکل و سیاهپوش بود. روی پاشنهٔ در ایستاد. همراه او، باد و باران توی اتاق زد. مرد به‌وضع اتاق نگاه کرد. اخمهایش را توهم کرد.

مردی بیست‌وشش هفت ساله بود، بد هیبت: سبیل پرپشت داشت و ته ریش. کت‌وشلوار سیاه چروکیده‌ای تنش بود، وکلاه مخملی تیره به‌سر داشت. عرقگیر چرکی زیر کت تنش بود. تمام هیکلش لچّ آب بود. ازلبهٔ کلاهش آب می‌چکید. بوی عرق ازدهانش بیرون می‌زد. مدام جلوی شلوارش را می‌خاراند. چند ثانیه وضع اتاق را بربر نگاه کرد.

پرسید: «چی شده خانوم آقا؟» صورتش را با آستر پایین کتش پاك کرد.

زن همسایه گفت: «مُشتُلق روح‌الله‌خان — پسره!»

مرد نگاه مشکوکی کرد. بعد چند تا سرفهٔ حلقومی کرد.

گفت: «زاییده؟ چه وقت زایید؟» صدایش گرفته و عجیب بود.

زن همسایه چادرش را بازکرد، ودوباره روی سرش کشید. گفت: «الان، یك ساعت نمی‌شه. من آشیخ حسن رو فرستادم دنبال عالیه‌خانوم برای کمك...»

خانمجون گفت: «آره، من اومدم، بچه‌شو زائیدم. بچه‌م حالش خوبه ماشاالله.»

مرد نیم نگاه تندی به‌مادر و بعد نگاه درازی به‌بچه انداخت. کفشهایش را درآورد آمد داخل اتاق. من در را بستم. او بدون‌اینکه به‌رختخواب نگاه کند، با دست به‌طرف زنش اشاره کرد، و از زن‌همسایه پرسید: «این حالش چطوره؟»

زن زانو با ضعف سرش را پایین انداخته بود. خانمجون به‌جای‌زن همسایه جواب داد: «حال ضعف داره. اما همینطوری درست می‌شه، به‌حق مرتضی‌علی.»

مرد کتش را درآورد پرت کرد گوشهٔ اتاق. چند تا سرفهٔ حلقومی

کرد، و اخلاط سینه‌ش را تُف کرد گوشهٔ اتاق که اجاق بود. بعد از آن صحنهٔ زنانه و پردرد تولد، و حرف مرگ، حضور این مرد با این وضع، بیرحمانه بود. مرد خم شد روی زمین کنار بچه زانو زد. جلوی شلوارش را می‌خاراند.

زن همسایه دوباره چادرش را مرتب کرد وگفت: «خب، مُشتُلق ما چی می‌شه، روح‌الله‌خان؟»

مرد گفت: «چشم، آبجی.»

خانجون به‌طرف مرد آمد وگفت: «مادرش حال نداره. باید استراحت کنه.» اندکی سکوت کرد، بعد گفت: «نباید هول کنه — یا تکون بخوره. بچه هم حالش خوبه الحمدالله. ماشاالله چه بچهٔ خوبی.»

مرد نگاهی به‌خانجون کرد، بعد زیر لب گفت: «دست و پنجهٔ شما درد نکنه که کمک کردی. خیر ببینی.»

صدای گرفته و مریضش طوری هولناک بود که انگار تمام حنجره و سینه‌اش زخم بود.

خانجون گفت: «خب الحمدلله همه چیز به خیر گذشت. ما باید دیگه راه بیافتیم.» بلند شد، چارقدش را سفت کرد، بعد چادرش را هم سرش کرد. باصدای آرام دستورهایی به‌زائو داد.

مرد حالا به‌بچه زُل زده بود. در صورت او هم یک بُهت و اخم عجیب پیدا شده بود. انگار او هم فهمیده بود. جلوی شلوارش را، زیر شکم و کشالهٔ رانش را مرتب می‌خاراند. زیرلب گفت: «لااله‌الاالله...»

خانجون رو به‌مرد گفت: «بلند شو شما هم لخت شو استراحت کن... مادرش هم احتیاج به‌آرامش و استراحت داره...»

مرد گفت: «لااله‌الاالله... این یکی هم که —» دنبال حرفش را خورد. با خشم گوشهٔ سبیل و لبانش را جوید. او هم می‌دانست که بچه‌ش می‌میرد. ولی معلوم بود که او هم نمی‌دانست و نمی‌فهمید چرا.

زن زائو حالا صورتش را میان دستهایش گرفته بود. زارزار گریه می‌کرد.

زیر باران به‌خانه برگشتیم. خانمجون استغفرالله می‌فرستاد. کوچه پس‌کوچه‌های تنگ و تاریک زیر باران گل‌آلود بود.

من سرم را بلند کردم و پرسیدم: «خانجون، چرا بچه‌هاش می‌مردند؟» باران توی صورتم می‌خورد و انگار با باران حرف می‌زدم.

خانمجون گفت: «چه می‌دونم. چیزهایی هست که بچه‌ها نمی‌فهمند.»

من می‌دانستم چیزی هست که من باید بفهمم و نمی‌فهمیدم. و حالا دلم نمی‌خواست هرگز می‌فهمیدم.

خانمجون گفت: «زندگی و مرگ دست خداست.»

باران بیرحمانه روی ما می‌ریخت. چتری چیزی نداشتیم. من گوشهٔ چادر خانمجون را گرفته بودم.

گفتم: «خانمجون، چرا اون مرد مدام جلوی شلوارش رو می‌خاروند؟»

خانمجون گفت: «چه می‌دونم. لابد مریض بود.»

گفتم: «این بچه‌ش هم حالا می‌میره؟ مگه نه؟»

خانمجون گفت: «با خداست.»

گفتم: «من خودم دیدم که صورتش تاول و لک داشت. باباش هم فهمید.»

خانمجون گفت: «شاید ـ خدا بخواد زنده بمونه.»

اما من می‌دانستم که بچه می‌مُرد و هیچ کاری نمی‌شد کرد.

توی رختخواب آن شب من خوابم نبرد. فکر مردن بودم، فکر تولد و فکر مردن. احساس می‌کردم که بچهٔ آن زن باز به‌این دنیا می‌آمد. اما دفعهٔ بعد دورهٔ اقامتش کوتاهتر و تلخ‌تر می‌شد. تولد بچه توی لگن، گریه‌های زن، بچه‌هایی که می‌مردند، دروغهای دلسوزانه خانمجون... با مرگ، زیر باران خوابیده بودم.

و شب درازی بود.

عشق

آسمان بازارچه تنگ‌غروب، زخم خورده بود. وقتی صدای اذان مغرب هم بلند شد، انگار شمشیر اسلام افق را شقّه کرده و خون راه انداخته بود. سرشب ابرهای سیاه آمدند و باد وزیدن گرفت و بعد طوفان شد. آخر شب، باد به‌جان شاخه‌های درخت موی حیاط شوکت‌خانم افتاده بود و شاخه‌های خشکیده را به‌شیشه‌های پنجره اتاق کرایه‌نشین بالاخانه می‌زد. (یکی از شیشه‌های پنجره شکسته بود. پشت شیشهٔ شکسته، کاغذ روزنامه چسبانده بودند.) توی اتاق زن و شوهری کنار بخاری نفتی نشسته بودند.

زن، سوزن و نخ توی دستش بود، داشت دور پارچه‌های سفید قُنداقی را تومی‌گذاشت. اما فکرش امشب جای دیگری بود. گاهی ازگوشهٔ چشم نگاهی به‌شوهرش می‌انداخت. گاهی هم به‌خودش می‌پیچید. می‌دانست باز بدبختی در پیش است. دو هفته بود که این یکی هم مثل آن یکی، که در سه ماهگی افتاد، تکان نمی‌خورد. زیر شکمش درد می‌کرد، اما نمی‌خواست هنوز شوهرش چیزی بفهمد. از مریضخانه و از پاره کردن شکم می‌هراسید.

بیست‌ویک ساله و اهل شمال بود. شوهرش سی‌ساله بود، مال زیر همین بازارچه، در یکی ازکتابفروشیهای بالای شهر مغازه‌دار بود: کسب کوچک، زندگی کوچک. دو تا اتاق بالاخانه کرایهٔ آنها بود. ساختمان این ورحیاط پشت به‌قبله بود — یکی از آن حیاط‌ها که سی‌سال پیش عین یک کاروانسرا هر اتاقش دست یک مستاجر بود. تازگیها خانه دارای برق شده بود — نمای آجر بهمنی، درآهنی، زنگ، همه‌چیز. اما هنوز مال شوکت‌خانم پیر بود. طوفان امشب پشت پنجره‌های بالاخانه زوزه می‌کشید. زن و شوهر هرکدام توی خودشان بودند، و از درون خود خسته.

زن آهی کشید، گفت: «خدا کنه بارون بیاد راحت شیم.»

مرد سرش را از توی مجله بلند کرد. نگاهی سرسری به‌پنجره انداخت. گفت: «میاد.»

بازمدت درازی ساکت بودند.

زن گفت: «چند شب پیش که بارون می‌اومد و هوا این جوری طوفانی بود می‌خواستی چیزی رو تعریف کنی...»

مرد دهن دره کرد. گفت: «قصهٔ خواهرم بود.»

«لیلا؟»

«آره.»

«چطورشد مُرد راستی؟»

مرد پاهایش را درازکرد. نفس بلندی کشید. آمادهٔ تعریف کردن بود که صدای باران پشت شیشه‌های پنجره بلند شد. دقیقهٔ بعد رگبار تندی روی تمام بازارچه می‌ریخت. او پاشد رفت پنجره‌ها را که فشار باد بازکرده بود، بست. بعد رفت کفشهایش را از پشت در، از توی ایوان، آورد. دوباره رفت بیرون پیراهن و جورابها و چند تا تکه رخت دیگر را که زنش اول شب شسته و لب تارمی ایوان پهن کرده بود جمع کرد آورد.

با ریشخند گفت: «پولدارا از بارون خوششون میاد.»

زنش گفت: «آره. خوشیش مال اوناس. بدبختیش مال ما بیچاره‌ها. بده من.»

کهنه‌های قُنداقی را که داشت می‌دوخت گذاشت کنار. پاشد رختهای مچاله را از شوهرش گرفت و یکی یکی دورو بر کُمد پهن کرد.

چیزی نگذشت که بوی نَم رختهای خیس، توی اتاق بلند شده بود. مرد ساکت و توی فکر بود. زن توی چشمهای او می‌دید که او گذشته‌ها ــ لابد گذشته‌های دور و بد و تلخ را مرور می‌کرد. بعد از اینکه رختها را پهن کرده بود، به کنار بخاری برگشت. کتری و قوری روی بخاری بودند. پای برهنهٔ زن، روی جاجیم نازك صدا می‌کرد. یك لامپ کوچك اسرام، روشنی زردی توی اتاق می‌ریخت. سقف فقط تیر و حصیر داشت. چوب خام تیرها، با گره‌های قهوه‌ای و ورقلنبیده

به ریخت بود. گچ دیوارها مات و کثیف بود. روی دیوارها عکس و شمایل قابکرده زیاد بود: عکس جوانی حضرت محمد با فرشتگان دور سرش، تابلوی ملکه فرخ لقا، حضرت ابراهیم درگیر و دار قربانی کردن اسماعیل و آمدن فرشتگان، نقاشی رنگی پشت شیشه از پنج تن و پشت سرشان فرشتگان روی تیغه‌های آفتاب، و یک تابلوی بزرگ خارجی از یک زن روحانی، عریان روی یک تخت، در یک باغ، با ندیمه‌ها و فرشتگان در خدمت او. روی تمام قابها، علاوه برغبار زمان، گرد و خاك شلختگی هم نشسته بود. زن، سینی اسباب چای را از سر تاقچه آورد، گذاشت زمین . دو تا استکان چای ریخت. یکی راجلوی شوهرش گذاشت، با قندان. برای خودش قند ریخت، استکانش را برداشت برگشت سراغ کهنه‌های قُنداقی. نشست و پارچه و سوزن را توی دستش گرفت.

گفت: «قضیهٔ خواهرت چی بوده؟ هیچوقت واسه من نگفتی.»

مرد سیگار همایی روشن کرد و در میان بوی نم و صدای باران قصه را آغاز کرد. جز زنش، انگار تمام آدمها، مقدسّان و فرشتگان توی قابها و تابلوها، همه گوش می کردند.

گفت: «ما یک خواهر و برادر بودیم. خواهرم لیلا سه سال ازمن بزرگتر بود. خواهر بزرگتر دیگری هم داشتیم، که شیرخوره بود که مرد. بابام یک سید قرآن خوان بود، و وقتی من سه سالم بود به‌مرض سل مرد. بعد ازمرگ بابا، زندگی ما خوب نبود، ما هنوز، مثل همیشه، تو همین اتاق زندگی می‌کردیم. مادر رختشویی و کلفتی می کرد. گاهی کرایه اتاق دو سه ماه عقب می‌افتاد. همین شوکت‌خانم صاحبخانه بود؛ به‌خاطر مرحوم پدرم، ملاحظهٔ ما را می کرد. مادرم این اتاق را دوست داشت. نمی‌خواست از اینجا بلند شویم. اینجا ما شناس و محفوظ بودیم. من و خواهرم همیشه بچه‌های آسیدابوالفضل‌خان بودیم.

من و خواهرم همهٔ دوران بچگی خود را درین اتاق گذراندیم. جنوب تهران، سالها ۳۰ — ۱۳۲۰ . زندگیها در تنگدستی و بدبختی می‌گذشت. خواهرم بیمار نبود، اما روحاً یکجور حساسیت زیاد به‌همه

چیز داشت، و یکجور خوشحالی عجیب. همیشه برای من از عشق حرف می‌زد، از عشق فرشتگان قصه می‌گفت، و عجیب دوستم داشت. روزها می‌گذشت که مرا توی بغلش می‌گرفت، حرف می‌زد، قصه می‌گفت. از پنجره، از همین پنجره، آسمان آبی و روشن را، روی درخت کاج و بازارچه، تماشا می‌کردیم. گرچه گاهی من احساس می‌کردم که غمی در خواهرم هست که در بقیهٔ مردم بازارچه نیست. خیلی هم زیبا بود. کاش یک عکسش را داشتیم.

لیلا (تا آنجا که من یادم هست، از شش هفت‌سالگی) از زندگی فرشتگان در آسمان و زیبایی باغ بهشت حرف می‌زد. در ده سالگی، این حرفها کم‌کم در روحش مثل یک دیوانگی زیبا، یا شایدم یک مالیخولیا، درآمده بود. وقتی از فرشتگان و از بهشت حرف می‌زد، آدم را با خودش به‌رؤیا می‌برد. عشقی داشت. دور از این مردم عبوس، یک جای زیبا، آرام و تنها بود. گاهی لیلا به‌ملائک توی عکسها و شمایلها اشاره می‌کرد که چه کوچک و نرم و نازک بودند، می‌توانستند میان ابرها و تیغه‌های آفتاب پرواز کنند. گاهی دلش می‌خواست ما خودمان هم از این اتاق و از این خانه اسباب‌کشی می‌کردیم می‌رفتیم، می‌رفتیم به‌جایی که درخت و گل و رودخانه و آزادی داشت. و کم‌کم، با گذشت سالها، این آرزو، و حرفها، برای لیلا به‌صورت یک خواب و خیال در می‌آمد.

اما حیاط شوکت‌خانم هم زیر پنجرهٔ ما واقعیتی بود. ما روزها صدای دعوای همسایه‌ها را سر آب حوض و کثافت حیاط و مستراح می‌شنیدیم. و شبها سروصدای مستها، چاقوکشی لاتها زیر بازارچه، صدای عزاداریها، عروسیها، مرده بردن و فریادهای لااله‌الاالله، و فحشهای بچه‌ها توی کوچه را می‌شنیدیم. اما اینها زندگی نبود. خوب نبود. آه و ناله‌های مادر هم، که همیشه خسته و تلخ از رختشوئی می‌آمد، و می‌گفت هرکی مرد راحت شد و همه آخر زیر یه‌وجب جا می‌خوابیم، خوب نبود. زندگی نبود. خواهرم می‌گفت خدا ما را به‌این دنیا نیاورده که بیخودی غمگین باشیم و آخر زیر یه‌وجب خاک بخوابیم! خداوند ما را آفریده بود که روح آزاد داشته باشیم، مثل

فرشته‌ها. و مثل فرشته‌ها همه را دوست داشته باشیم. زندگی نیک و بی‌آلایش بود. هر سحر، او از خوابهای بهشتش برای من تعریف می‌کرد. گاهی من هم در خوابهایش بودم، گاهی نه. اما خوابها همیشه بودند.

بابا که گفتم آدمی دینی بود. مرد بدی نبود. شنیدم لیلا را خیلی دوست داشت. ایک مقدار از تنهایی روح خواهرم پس از مرگ پدرم سرچشمه گرفت — در همین اتاق، مردن پدرم یادم نیست. شنیدم آخر-سری‌ها زیاد رنج برده بود. شب مرگ او را هم یادم نیست. جسته و گریخته یک چیزهای گنگی توی ذهنم هست که اینجا روی پدرم شمد سفیدی کشیده بودند. بعدها می‌فهمیدم که صحنهٔ مرگ بابا توی این اتاقک چقدر باید برای لیلا دردناک بوده باشد، و چقدر عمیق. پدرم تا زنده بود برای او شبها قصه می‌گفت — حتی تا شب آخر. از قصه‌های قرآن: قصهٔ آدم، قصهٔ یوسف، قصهٔ نوح، قصهٔ مریم. مقدار دیگری از حساسیت روح لیلا، و اشتغال فکری او با فرشتگان، به‌خاطر قصه‌های پدرم بود. و بعد صحنهٔ شبهای مردن پدرم در همین اتاق جلوی چشم لیلا!

گاهی برای من مشکل بود حرفهای عشق فرشته‌وار لیلا را باور کنم. برای من دعواها، فریادها، بخل‌ها، لجبازیها، یکی‌بدوها و خشونتها، پاره‌های زندگی واقعی و زندهٔ ما بود — اینجا توی حیاط شوکت‌خانم. بخصوص پسر شوکت‌خانم، عبدالله بی‌مخ که لات بود و خیلی بدقلق بود. هروقت توی خانه بود، خواهرها و برادرهای کوچکتر و یتیمش را کتک می‌زد. یک روز شوهر یکی از همسایه‌ها را که دوماه کرایه نداده بود، کتک زد، بعد بلندش کرد، انداختش توی حوض... اما با همه اینها لیلا هیچوقت نمی‌گذاشت من دل بد کنم. نمی‌گذاشت در خوبی نهاد آدمها و در حرفها و رؤیاهای او شک کنم. می‌گفت مردم، حتی این عبدالله بی‌مخ، خودشان نمی‌دانند دارند چکار می‌کنند. اگر می‌دانستند همدیگر را می‌فهمیدند، به‌هم مهربان بودند، همدیگر را دوست داشتند. یک سؤال گنگ همیشه در کلهٔ من بود: پس چرا خواهرم با آن‌همه حرفهای فرشته‌آسا و عشق، خودش در

این دنیا تنها بود؟ چرا می‌ترسید؟ چرا قایم می‌شد؟ آیا ته روحش چیزهای دیگری را نمی‌دانست؟ وقتهایی بود که من با ترس فکر می‌کردم که لابد دنیای عبدالله بی‌مخ دنیای واقعی بود و دنیای خواهر من دنیای خیال.

یک‌شب، وقتی داشتم از توی حیاط رد می‌شدم از توی یکی از اتاقهای شوکت‌خانم صداهایی شنیدم. آمدم یواشکی نگاه کردم. عبدالله بی‌مخ یک‌گوشهٔ اتاق جلوی آینه نشسته بود. یک چاقو توی دستش بود. شوکت‌خانم پهلوی پسرش ایستاده بود، داشت گریه می‌کرد، و می‌زد توی سر وصورت خودش. عبدالله بی‌مخ سر یک چیزی کفری بود. هی با چاقو به‌خودش می‌زد، اما نه خیلی محکم. مادرش با التماس قربان‌صدقه می‌رفت، یا به‌آسمان دعا می‌کرد، یا می‌گفت پسر یکی هم به‌من بزن. بقیهٔ بچه‌ها از ترس زیر لحاف قایم شده بودند. شایع بود که عبدالله بی‌مخ زن می‌خواست. از این اطوارها در می‌آورد که براش زن بگیرند.

خلاصه در چنین بلبشو و در میان چنین آدمهایی بود که ما زندگی می‌کردیم: درهمین اتاق دربسته، با همین شمایلها وعکسهای مقدسان و ملائک. و خواهر من همیشه خواب و خیال داشت، یا جنونی به‌صورت خواب و خیال، که مردم فرشته‌اند، یا باید فرشته باشند. و وقتی روح یک دختر با خواب وخیال پُر می‌شود چه می‌شود کرد؟

بعد لیلا مریض شد.

پیش‌آمدی که بیماری لیلا را سبب شد یک روز صبح تابستانی توی حیاط همین خانه اتفاق افتاد. آن روزصبح زود را یادم هست. هشت سالم بود.

لیلا مرا از خواب بیدار کرد، سراسیمه. دست مرا کشید، آورد کنار پنجره. توی حیاط، لب حوض، روی آجرهای کنار چاهک، چیزی را به‌من نشان داد. درخانهٔ شوکت‌خانم روز وشب هرچی و همه‌چی اتفاق می‌افتاد. امروز چیزی که کف حیاط افتاده بود، توی یک پارچهٔ سفید پیچیده شده بود. چیزی شکل یک قنداق بچه بود و خونی بود.

شوکت‌خانم و یک زن همسایه کنار قنداق ایستاده بودند و بگونگو می‌کردند. ما صدایشان را نمی‌شنیدیم. من یواشکی از لیلا پرسیدم — چیه؟ بچه‌س؟ لیلا گفت — نمی‌دونم. پرسیدم — مرده‌س یا زنده‌س؟ لیلا گفت — نمی‌دونم. بعد من فهمیدم بچهٔ فاطمه‌کوری است.

فاطمه‌کوری کلفت شوکت‌خانم بود. ما دیده بودیم که فاطمه‌کوری آبستن شده بود. فاطمه‌کوری کوچک و لاغر و یک چشمش کور بود. یک کلفت یتیم بود. کسی نمی‌دانست از کجا آمده بود. لابد بچهٔ سرراهی بود. تا من یادم بود، فاطمه‌کوری پیش شوکت‌خانم کلفت بود — و بعدها شوکت‌خانم بیرونش کرد. فاطمه‌کوری همسن خواهرم، یک‌کمی بزرگتر بود. در ماههای اخیر که فاطمه‌کوری آبستن شده بود، تمام اهل خانه و بازارچه فاطمه‌کوری را به‌باد فحش و مسخره و نفرین گرفته بودند. من نمی‌فهمیدم چرا. چیز دیگری هم که آن روزها نمی‌فهمیدم این بود که پس چرا شوکت‌خانم فاطمه‌کوری را بیرون نمی‌کرد. لابد از ترس یا به‌خاطر عبدالله بی‌مخ بود. از آن نره غول هر کاری برمی‌آمد. البته جریانی بود و بچه مال عبدالله بی‌مخ بود. اما آن روز من نمی‌فهمیدم و نمی‌دانستم. ننگ فاطمه‌کوری این بود که خودش را آبستن کرده بود.

خواهرم گفت — آره، بچهٔ فاطمه‌کوری‌یه. پرسیدم — چکارش می‌خوان بکنن؟ لیلا گفت — نمی‌دونم. لبان خواهرم می‌لرزید. اشک روی صورتش راه افتاده بود.

شوکت‌خانم بگونگو را تمام کرد — دولا شد، قُنداق خونی را بلند کرد. راه افتاد طرف مستراح. قنداق را طوری از خودش دور و پایین گرفته بود که انگار از چیزی نجس و نابکار شرم داشت. با یک بچهٔ حرامزاده، مرده یا زنده، چه می‌شد کرد؟ من بقدری گیج تماشا شده بودم که حالا به‌لیلا که کنار پنجره ایستاده بود نگاه نمی‌کردم. شوکت‌خانم از پله‌های مستراح رفت پایین. پیرزن همسایه لب حوض انگشتش را گزید و توی لپهاش زد. من، انگار از توی مستراح، در یک ثانیهٔ گمشده، چیزی شبیه ضجهٔ بچه‌ای را شنیدم. بعد صدای بچه محو شد. بعد شوکت‌خانم از پله‌ها آمد بالا — و فقط پارچهٔ خالی

دستش بود. پیرزن همسایه لب حوض نشست و دعا کرد. شوکت‌خانم پارچه را انداخت توی پاشویه— بعد دولا شد هردوتا آفتابهٔ کنار چاهک را برداشت آب کرد. برگشت توی مستراح. بعد دوباره آمد و آفتابه‌ها را پرکرد و برد. بعد من صدای گرمبی کنار خودم کنار پنجره شنیدم. خواهرم بود.

لیلا کم‌وبیش یک‌سال توی بستر بیماری بود. هیچوقت معلوم نشد دردش چی بود. میان آن همه بدبختی‌ها و بلبشوی زندگی خانهٔ شوکت‌خانم، هیچی مهم نبود. مادرم یکی دومرتبه لیلا را برداشت، چادرسرش کرد، بردش مریضخانه‌ای که آن وقتها سر بازارچهٔ آشیخ‌ـ هادی وامیریه بود. بعد چون روزها وقت نداشت، بیشتر دواهای خانگی به‌او می‌دادند و دعا می‌کردند. اول همه خیال می‌کردند خواهرم غشی شده. بعدگفتند مالاریا گرفته. نه، زرد یرقان گرفته. بعضی‌ها می‌گفتند از بابا سل گرفته بوده. مادرم می‌گفت چیزیش نیست چون دکترها فقط دوای تقویت می‌دادند. آخر هم هیچی. مریضی خواهرم توی زندگی ما و همه آب شد.

پاییز و زمستان آن سال من کلاس اول می‌رفتم، و روزها لیلا را که توی خانه بود، خیلی کم می‌دیدم. درچشم اهل خانه، خواهرم حالا همیشه حیوونی دختر بیمار آسید ابوالفضل خان بود. همه دوستش داشتند. پاکی و نجابت او زبانزد اهل خانه بود— اما هیچکس او را نمی‌دید. حتی بعد از اینکه از رختخواب بیماری پاشد خیلی به‌ندرت می‌آمد پایین توی حیاط. یادم هست فقط سحر، پیش از اینکه کسی بیدارشود، می‌آمد برای مستراح و دستنماز. و همین. هنوز یازده‌سالش تمام نشده بود.

بعد سرنوشت خواهرم با آیین یک زن در این دنیا آغازشد.

•

درست یادم نیست که حرف عروسی از چه وقت شروع شد، یا از کجا حرف آب خورد. مدتها بود که می‌خواستند برای عبدالله بی‌مخ زن بگیرند. یک دختر خوب، نجیب، سر به زیر— بیشتر از هرچیز، نجیب.

فکر می‌کنم نزدیکیهای عید بود که زمزمه و حرفها شروع شد. لیلا تازه از توی رختخواب پاشده بود، اما بیشتر از همیشه لاغر و پژمرده بود. وساکت و تنها. شبحی ترسخورده و تسلیم گوشهٔ اتاق.

من می‌ترسیدم و دلم می‌سوخت. نمی‌دانستم کار آخر به کجا می‌کشد. وقتی تنها بودیم و با هم حرف می‌زدیم لیلا مرا دلداری می‌داد. ما نباید هیچوقت بترسیم. یا غمگین باشیم. اما می‌دیدم که لیلا ترس پنهانی، عذاب تازه‌ای داشت.

من گاهی درخانهٔ شوکت‌خانم عروسی دیده‌بودم. عروسی‌ها باسازو دنبک و رقص و خوشی توأم بود. نمی‌توانستم باورکنم که لیلا هم بزك می‌کرد، مثل بقیهٔ دخترها عروس می‌شد، نقل سرش می‌ریختند، پاتختی براش می‌گرفتند، تازه‌عروس می‌شد، آبستن می‌شد و توی زندگیهای بازارچه فرومی‌رفت. اما خوب، دختر باید به‌خانهٔ بخت می‌رفت.

خاله‌ای داشتیم پیر، خاله خانوم، اما اهل حال، و خیلی آپارتی. خاله خانوم این روزها می‌آمد، ولنگاری می‌کرد. بیشتر او باعث شد. گفت اگر لیلا شوهرکند حالش خوب می‌شود. کم‌سنی خواهرم اشکالی نداشت. خاله خانوم از پیغمبر حدیث می‌آورد که دختر بعد از نه‌سالگی حلال بود، می‌توانست شوهر کند. از طرفی پدرم برای لیلا شناسنامه نگرفته بود. (بعد ازمرگ دختر اولش، بابا شناسنامه او را باطل نکرده بود و با بیحوصلگی همان شناسنامه را برای لیلا نگه داشته بود.) بنابراین مطابق این شناسنامه لیلا هفده‌ساله بود. خاله خانوم و مادر عبدالله بی‌مخ ول کن نبودند. تا دست آخرکار صورت گرفت. بخصوص که فامیل شوهر بالاتر بود، و سمبه پرزورتر.

مادرم نرم شد. بله‌برون سرگرفت. بعد شاید فقط به‌این دلیل احمقانه که «تا محرم و صفر نیامده» عقدکنان را راه انداختند.

قرارشد عقد و عروسی با هم باشد.

هفتهٔ پیش از عقدکنان شوکت‌خانم آمد یک‌مشت پول به‌مادر داد. مادر رفت برای خواهرم آینه و لاله و لباس و اسباب توالت و مقداری هم اثاث خانه و خرت‌وپرت خرید. حرف عقد و عروسی توی

تمام خانه پیچید. مادر سر کار نمی‌رفت، خانه می‌ماند. برای بند‌اندازان، خاله خانوم آمد. قرار و موافقت‌های قبالهٔ عقد و سازشها را یادم نیست. فقط یادم هست هردو طرف ناراضی بودند؛ خاله خانوم و مادر می‌گفتند کم است، شوکت‌خانم از آن یک‌خورده‌ای هم که داده بود راضی نبود. این روزها هر وقت عبدالله بی‌مخ می‌آمد توی حیاط، شوکت‌خانم و همسایه‌ها براش دست می‌زدند. شاه‌داماد شاه‌داماد می‌گفتند. خواهرم ساکت بود.

برای جشن، شوکت‌خانم داد دیوارهای حیاط را دوغاب گچ زدند، سفید کردند. آب حوض را کشیدند، فواره را که سالها خراب‌بود درست کردند، آب انداختند. قرار بود جشن توی حیاط باشد. تمام ریزه کاریهای آن روزهای شوم را یادم نیست.

از چند روز پیش از جشن، هرروز، از صبح، همسایه‌های غریبه بیخودی شادی وخوشحالی می کردند، دایره‌ودنبک می‌زدند. نزدیک ظهرِ روز جشن، چندتا طبق اسباب عقد و میوه و شیرینی آوردند. بعد از ظهر، آقا آوردند عقد کنند. زن آرایشگری آمد، لیلا را نشاندند سر و صورتش را درست کردند. دایره و دنبک زدند. خواهرم در لباس‌و تور و شیفن سفید چهره‌ای ملکوتی پیدا کرده بود. من برایش خوشحال بودم. خودش با آن صورت کوچک و زیبا، شبیه فرشتگان توی شمایل شده بود که همیشه حرفشان را می‌زد.

شب، یعنی شب عروسی، از غروب، شوکت‌خانم مهمانهای مرد را توی حیاط و مهمانهای زن را توی اتاقها پذیرایی کرد — با تخت روی حوض، مطرب، چراغ زنبوری، بزن‌وبکوب، کف‌زدنها به‌افتخار شاه‌داماد، ریختن نقل و سکه سر عروس و داماد، مخلفات و غیره. همه خوش بودند. ساعت به‌ساعت شوکت‌خانم می‌آمد لب درگاهی بالاسر عبدالله‌خان نقل وپول نقره می‌ریخت. می‌گفت به سلامتی شاه‌داماد یک کف مرتب بزنید. هلهله و شادی می کرد. من چند دفعه به‌خواهرم نگاه کردم. لیلا فقط خسته به‌نظرم می‌آمد، یا شاید چیزی بیشتر از خستگی. نمی‌فهمیدم باز حالش به هم خورده بود یا نه. من خودم خسته و خواب‌آلود بودم، ومطرب روحوضی و ذوق جمع کردن پول نقره

حواس مرا از جاهای دیگر پرت کرده بود. آخرهای جشن که نگاه می‌کردم لیلا انگار از حال رفته بود. چشمانش به‌زحمت باز می‌شد. دلم می‌خواست می‌آمدند کمکش می‌کردند، او را می‌بردند گوشهٔ یکی از اتاقها می‌خواباندند. اما همه سرگرم شادی و شور بودند.

یادم هست بعد آن شب یکهو باران گرفت — طوفانِ ورگبار، عین امشب. تمام مجلس و بساط به‌هم ریخت. همه پاشدند، از توی حیاط دررفتند. شوکت‌خانم و بقیه ریختند شیرینی‌خوریها و قالیها را کشیدند توی اتاقها. یک‌عده ازمهمانهای مرد رفتند. خودمانیها آمدند توی اتاقها و زنها چادر یا روسری انداختند سرشان. بعد شنیدم زنها دارند ای یارمبارك بادا می‌خوانند، و عروس ما بچه‌ساله سر شب خوابش میاد می‌گفتند . بعد شوکت‌خانم و چندتا از زنها آمدند عبدالله بی‌مخ و خواهرم را بلند کردند — می‌خواستند عروس‌وداماد رادست‌به‌دست بدهند. همه دست زدند و هلهله کردند.

هیکل بزرگ عبدالله بی‌مخ پیش خواهرم غولی بود. لیلا یازده‌ساله بود. اما یازده‌سالهٔ ریزه و مریض. چکار می‌خواستند با او بکنند؟ زنها لی لی لی لی می کردند. نقل می‌ریختند... گلاب می‌ریختند. عروس و داماد را آوردند. بردند توی حجله‌ای که برای آنها آماده کرده بودند. و حجله کجا بود؟ همین اتاق؛ همین اتاق را برای آنها درست کرده بودند. من از عصر توی اتاق نیامده بودم، سرگرم جشن عروسی بودم. حالا آمدم. توی اتاق را نگاه کردم. وسط اتاق روی جاجیم کهنهٔ ما یک‌دست رختخواب نو پهن بود. سرِ تاقچه، آینه و لاله و قرآن بود. دوتا چراغ گردسوز نو در دوطرف آینه می‌سوخت. وقتی زنها خواهرم را آوردند و وارد اتاق کردند، من خوشحال شدم چون دیدم خواهرم از پاشنهٔ در برگشت، چشمانش مرا میان جمعیت پیدا کرد، لبخند امیدبخشی به‌من زد. آن نگاه و آن لبخند را من فراموش نمی‌کنم.

شوکت‌خانم درِ اتاق را پشت سر عروس و داماد بست. مجلس تمام شد. بیشتر مهمانها رفتند. فقط چندتا از زنها آمدند پشت در اتاق حجله نشستند. مادرم را بنابر سنت توی اتاق راه نداده بودند. یک مرتبه من او را توی حیاط دیدم. بالای پله‌ها، دور از باران نشسته بود.

هیچ کاری نمی‌کرد. شایدم گریه می‌کرد. اینجا توی اتاق، انگار همه منتظر چیز مهمی بودند که اتفاق بیافتد. یک‌نوع پچ پچ شیطنت‌آمیز میان همه بود. هیچکس به‌فکر نبود ما بچه‌ها را بخواباند، یا بچه‌هایی را که وسط اتاق خوابشان برده بود بلند کنند. همه وراجی می‌کردند. از توی حجله صدایی نمی‌آمد. تا نیم‌ساعت هیچ اتفاقی نیافتاد. من به‌فکر خواهرم و به‌فکر فرشتگان بودم. (ته دلم از خدا می‌خواستم، آنها، اگر راست بودند، از لیلا نگه‌داری کنند. بعد در اتاق حجله از داخل باز شد.)

عبدالله بی‌مخ از اتاق آمد بیرون. پوزخند مسخره وشادی توی صورتش بود. هیکل گنده، پیراهن سفید، وشلوار پیژامهٔ سبز راه‌راهش معرکه بود. زنها که اورا دیدند هلهله و لی‌لی‌لی‌لی کردند. کف‌زدند. نقل و نبات سرش ریختند. مادرم هم حالا آمده بود توی اتاق. مادر و خاله خانوم و شوکت‌خانم تُندی رفتند توی اتاق حجله. من هم پاشدم دنبال آنها رفتم. اما من هنوز به پاشنهٔ در اتاق نرسیده بودم که شوکت‌خانم مرا پس زد و خودش با حالتی شبیه پیروزی و افتخار آمد بیرون. یک پارچهٔ خونی دستش بود. آن را مثل یک چیز مقدس و پاك بالا گرفته بود. به همه نشان داد. خواهرمن باکره بود. زنها هلهله و لی‌لی‌لی‌لی کردند. من هنوز نمی‌فهمیدم. اما از دیدن خون ترس بدی توی تنم دویده بود. از خدا می‌خواستم حال خواهرم خوب باشد. خدا آن شب جوابم را نداد. ضجهٔ مادرم از توی اتاق آمد و من دویدم تو... منظرهٔ هولناکی بود...»

مرد ساکت شد. تعریف قصهٔ خواهرش، هم خودش و هم زنش را غمگین ساخته بود. دوباره پاشد رفت و پنجره را که باد و باران باز کرده بود بست. زنش گفت: «آخه چرا دختر یازده‌سالهٔ را که مریض بود اون جوری شوهر دادن؟»

«چه می‌دونم؟»

«همون شب مرد؟»

«توی رختخواب حجله.»

زن آهی کشید. گفت: «لااله‌الاالله. عجب دنیای دیوونه‌ای یه.»

باران پشت پنجره می‌زد.

زن گفت: «انگار توی این دنیا اصلا راحتی و خوشبختی به‌طالع هیچکس نیست.» حالا باز به فکر بچهٔ مردهٔ توی شکم خودش افتاده بود. گفت: «معنی و کوفتی هم نداره.»

شوهرش خمیازه کشید. گفت: «اگر معنی و کوفتی هم داشت، اینها دلیل خوشبختی نمی‌شد. دلیل چیز دیگه‌ست.»

«دلیل چیه؟»

مدتی ساکت بودند. بعد مرد گفت: «چه می‌دونم. پاشو بخوابیم.»

زن کهنه‌های قُنداقی و سوزن و نخ را گذاشت توی بقچه‌ش، کنار گذاشت.

غمگین‌تر شده بود. سرشب خودش افکار بد و تلخی داشت. حالا تعریف و حرفهای شوهرش، اندوه پیچیده‌تری به‌او داده بود. چه چیزهایی دراین اتاق گذشته بود. شمایلهای توی اتاق به سکوت ماتمزدهٔ او نگاه می‌کردند. شمایلها هم ساکت و مات بودند. تصویر جوانی حضرت پیغمبر، با فرشتگان دور سرش، تابلوی ملکه فرخ‌لقا، حضرت ابراهیم درگیرودار قربانی کردن اسماعیل و آمدن فرشتگان، نقاشی رنگ پشت شیشه از پنج تن و پشت سرشان فرشتگان روی تیغه‌های آفتاب، تابلوی زن روحانی عریان روی تخت در یک باغ با ندیمه‌ها و فرشتگان در خدمت او، انگار همه داشتند به این زن آبستن در این اتاق ساکت نگاه می‌کردند. فقط آنها قصهٔ لیلا را باور کرده بودند.

زن گفت: «دست خداست — چه میشه کرد.» بلند شد. جاانداخت.

تصمیم گرفت به‌جای اینکه زیر باران برود توی حیاط، همین‌جا توی اتاق تیمم کند. و کرد. بعد چادرنماز سرش کرد، ایستاد نماز خواند. وقتی سر نماز عشا بود، شوهرش پاشد رفت بیرون، برگشت، در را بست، لخت شد آمد توی رختخواب خوابید. بعد از نماز، زن چراغ را خاموش کرد. اوهم آمد توی رختخواب.

در تاریکی، فکرهایش وامانده‌تر بود. نماز، تلخی وابهام روحش

را التیام نداده بود. فکر خواهر شوهر مرده، سایهٔ تازه‌ای روی وضع خودش و بچه‌اش انداخته بود. (اگر خواهرشوهرش نمی‌مرد، می‌ماند، وآبستن می‌شد چه می‌شد؟ من دودفعه آبستن شدم. چطور شد؟ آخرش چی؟ شوهرش ساکت بود.)

پشت به‌هم خوابیده بودند. بوی نم رختهایی که آویزان کرده بودند در اتاق پیچیده‌بود، اما دماغهای آنها حالا عادت کرده بود. زن مدت درازی به صدای باران پشت پنجره وتوی ناودان گوش کرد. فکر کرد شوهرش خوابش برده اما بعد صدای او را شنید.

مرد گفت: «می‌گم، اگه این بچه دختر شد، اسمش رو می‌دونی چی می‌ذاریم؟»

زن توی تاریکی آهی کشید. می‌دانست. گفت: «اگه —» بغض گلوش را گرفت.

خواست همین حالا موضوع بچهٔ مرده‌ش را به شوهرش بگوید. بعد فکر کرد امشب نه، بهتر است بگذارد برای فردا. ساکت ماند. بوی نم توی تاریکی اتاق بود. بچهٔ مرده‌ش توی شکمش سنگینی می کرد. بیدار ماند.

باران تمام شب به‌پنجره زد.

شهرک

اتوبوس اسقاط، که عین دمچرخه‌های خاک‌کش نظامی بود، باناله موتور و گاز و دود، و با تکان و عذاب و دل‌پیچهٔ مسافرین، از آخرین پیچ جاده پیچید و وارد فلکهٔ شهرک شد— شهرک صنعتی تازمساز...
بعد یواش کرد، از جلوی کوره‌ها و کارخانه‌های پر دود گذشت، و دست‌آخر شوفر تابوت لغزنده را با آخرین تکان آزاردهنده‌اش توی گاراژی که انگار پستو یا انبار قراضه‌جات یک کارخانه بود تپاند، ترمزدستی را کشید، لاستیکهای ماشین را روی خاک کشاند، و نفس موتور را برید... تمام شد.

نیم‌ساعت‌بعد من، در حالی که‌اندرونم هنوز پیچ می‌زد، به کمک یک دلال معاملات ملکی کوتوله، توی خیابان کورش، دنبال اولین کاری افتاده بودم که در شهر باید می‌کردم: پیدا کردن یک اتاق یا یک آپارتمان. دلال کوتوله را همانجا توی گاراژ پشت کارخانه پیدا کرده بودم، یا او مرا پیدا کرده بود.

دلال کوتولهٔ چربزبان گفت: «همینطور که تماشا می‌فرمایین شهر ما یک شهرک صددرصد صنعتی‌ست...» دوتا دستهایش را بلند کرده بود و به‌دوطرف خیابان اشاره می‌کرد:— من ادامه دستهای کُپل و حنا بسته‌اش را نگاه کردم. در دوطرف خیابان تا چشم کار می‌کرد فقط و فقط کارخانه بود:

کارخانه محصولات کشاورزی پارس، کارخانجات پلاستیک شهرک، واحد صنعتی سرامیک شرق بزرگ، کارخانجات خودروسازی شهرک، محصولات الکترونیکی ایران و ژاپن، مرکز تولید محصولات نساجی و قالی‌شهرک، کارخانجات محصولات تهویه مطبوع و هواکش، واحد صنعتی فرآورده‌های نفتی و پتروشیمی، کارخانجات پلاستر و سوکت شهرک زیبا، واحد صنعتی تولید سیمان و سمنت خاورمیانه، کارخانجات

تولید ماشینهای حساب و ماشینهای اداری، کارخانه ودکای ایران، مرکز تولید دارو شیمیایی، مؤسسات تهیه ماشین آلات سنگین، مجتمع محصولات چوب ایران... دودکش و لوله‌های کارخانه‌ها و کوره‌های قدیمی چپیده بودند توی ساختمانها و طرح‌های مدرن. صداهایی گوشخراش، از کارخانه‌ها، خیابان را برداشته بود. ابرهایی از دودهای تیره و زشت روی شهرک خیمه زده بود.

دلال کوتوله گفت: «تمام مردم این شهرک همه در صنعت مشغولند.»

من شقیقه‌هایم را مالیدم، و از خودم پرسیدم که من توی چنین جایی بر می‌خورم. من به‌عنوان معلم ادبیات هنرستان آمده بودم، با شوق وذوق، و امید.

با خنده به‌دلال کوتوله گفتم: «تمام جد وآباءِ من شاعر و درویش بودمن. فکر نکنم من اینجا...»

دلال کوتوله حرفم را برید که: «اختیار دارین، اختیار دارین... در اینجا برای همه، برای تمام طبقات، جا هست. این‌جا ما تمام‌وسایل، تمام امکانات، تمام رفاه یک جامعهٔ صنعتی‌رو داریم.» لحنش عین بادمجان دورقابچینهای قدیم بود. گفت: «جان شما، بنده به حضرتعالی قول میدم در عرض یه‌هفته که نه، دو روزم نمی‌کشه که شما عاشق دلخستهٔ این جا بشین... اما خب، اول باید آپارتمانی برای شما پیدا کنیم.» بعد گفت: «بیشتر مردم این‌جا توی همون کارخونه‌هایی که کار می‌کنند زندگی می‌کنند. یعنی تمام کارخونه‌ها و واحدهای صنعتی توی خودشون منازل و آپارتمانهای مسکونی دارند. واحدهای بزرگ تولیدی و کارخونه‌های بزرگتر توی محوطه خودشون، علاوه بر انواع منازل مسکونی، مراکز درمانی دارند، سوپرمارکت دارند، مدرسه دارند، بانک‌ملی و بانک صادرات دارند، استودیوم دارند، سینما دارند، حتی پارک و استخر دارند. بنده چندتا اتاق مبله و چندتا آپارتمان مبله‌توی محوطه کارخانه کنسروسازی شهرک — بنراهی سراغ دارم که حتماً به‌درد شما می‌خوره... چه حدود کرایه باشه؟»

گفتم: «من جایی می‌خوام که بیرون و دور از کارخانه باشه.»

دلال کوتوله با لحن محکم و قاطع گفت: «نداریم.»

گفتم: «د مگه می‌شه؟»

از خیابانِ کورش پیچیدیم توی خیابان حافظ. دو طرف این خیابان هم دوردیف کارخانه‌ها و واحدهای صنعتی بود که تا انتهای چشم‌انداز خیابان ادامه پیدا می کرد. کارخانجات محصولات‌آلومینیوم ایران—فرانسه، واحد صنعتی گاز شهرك، کارخانه کنسروسازی پرس، مرکز تولید ماشینهای حرارتی، کارخانجات صابون پودر و مایع دترژنت‌شهرك، کارخانه تولید موتورهای حرارتی ام— پی— اکس... درهای ورودی کارخانه‌ها باز بودند، و ملت تک‌وتوك رفت‌و آمد داشتند. توی محوطه کارخانه‌ها، وسط روز روشن، چراغهای برق زُل و گستاخ روشن بودند. این‌جا سروصدا بیشتر، و دود و بخار وگاز غلیظ‌تر از خیابان کورش بود.

دلال کوتوله دوباره پرسید: «چه حدود کرایه باشه؟»

گفتم: «حدود دویست تا سیصد... تا سیصد وپنجاه هم شاید بتونم بدم، اگه جاش خوب و بی‌سروصدا باشه.» دل پیچه لعنتی‌م حالا بدترشده بود. گفتم: «...جایی که توی محوطه کارخانه‌ها نباشه.»

دلال کوتوله سرش را برگرداند، به‌من خیره نگاه کرد.

با صدای خفه گفت: «شما تازمواردی... اما دیگه این حرفارو جلوی کسی نزن. این‌جا...» حرفی راکه می‌خواست تمام کند خورد، به‌جاش گفت: «...مردم خوششون نمی‌آد.» حالا که نگاهش می کردم دیدم انکار هیکلش کوتوله‌تر از بار اول بود که توی گاراژ به‌نظرم رسیده بود.

پرسیدم: «اینجا جدی هیچ جایی سراغ نداری که توی محوطه کارخانه‌ها نباشه؟.. ما مخلصیم.»

دلال کوتوله محکم گفت: «هیچ! نه‌خیر.» بعدگفت. «البته کارخونه‌های تازه‌تر محیطهای آرامتر و تمیزتری دارند. مثلاً اونجا اون کارخونهٔ تلویزیون‌سازی حاج‌آقا ملك‌اصفهانی رو نگاه کنین؛ توی باغ پشتش یه مسجد اصفهانیهای تازساز داره که آدم روحش باز می‌شه.»

راست می‌گفت، پشت میله‌های نوك تیز باغ کارخانه، پشت

عمارت ده‌طبقه بتون‌آرمه کارخانه، من گوشه‌ای از شبستان و بنای یک گلدسته را با کاشیکاری قشنگ فیروزه‌ای رنگ دیدم. صدای خفیف تلاوت قرآن هم نرم‌نرمک از توی بلندگوی سرگلدسته می‌آمد. اما این صدا میان هیاهو وسروصدای عجیب و غریب کارخانه‌ها گم می‌شد.

با صدای بلند پرسیدم: «هنرستان کجاست؟»

دلال کوتوله گفت: «هنرستان توی کارخونه لاستیک‌سازی فایرستونه. توی خیابان باباطاهر عریان.»

پرسیدم: «خیلی دوره؟»

گفت: «نه، سر راهه، همین جلو. نبش خیابانهای داریوش و صفی‌علیشاه.»

پرسیدم: «چرا خیابونا این جور خالیه؟ مردم کجان؟»

دلال کوتوله سرفه‌ای کرد وگفت: «مردم؟ سرکارهاشون. یا توی خونه‌هاشون. یا توی مدرسه‌هاشون.». بعد گفت: «رفت‌وآمد توی شهرها یعنی وقت تلف کردن... حرکت مردم توی شهرها به‌این‌ورو اون‌ور، برای اینست که چیزی کم و کسر دارن، باید حرکت کنن، برن جای دیگه، اون‌چی رو که ندارن گیر بیارن — اما مردم اینجا همه، همه‌چی رو تو جاهای خودشون دارند. اینجا هرحرکت و تکون مردم حساب‌شده و تعیین شده است. مردم اینجا بیخودی و سرخودی حرکتی نمی‌کنن. وقت تلف نمی‌کنن... شمام وقتی چند روز موندی عادت می‌کنی. خیلی هم خوشت می‌آد.» بعد گفت: «اون کارخونه رو اونجا می‌بینین، پهلوی اون کارگاه برق. اون کارخونه کفش‌سازی حاج‌جواد آقا رضایی‌یه. باباش خدابیامرز تا چند سال پیش همین‌جا لوله‌هنگ‌دار مسجد بود. حالا چه‌دم و دستگاهی! چه‌کفشهایی درست می‌کنه! به‌تمام آسیا، به‌آفریقا، به‌خود آمریکا کفش صادر می‌کنه. در نیویورك و لندن نمایشگاه و فروشگاه داره. اینجا دوهزارتا کارمند و کارگر داره. من هر وقت بخوام برم سلمونی میام سراغ حجره‌های سلمونی‌یی که توی سوپرمارکت بزرگ کارخونه حاج‌جوادآقاست. اصلاح سرو صورت دو تومن!»

من به پنجره‌های بزرگی که به‌خیابان باز می‌شد نگاه کردم. پشت

میله‌های پنجره‌ها زنها و مردهایی نشسته بودند— کار می‌کردند. هیچکس سرش را بلند نمی‌کرد. هیچکس تکان نمی‌خورد. هیچکس صدا نداشت. هیچکس انگار حتی نفس نمی‌کشید. فقط صدای‌موتورها و ماشینهابود که از پنجره و درودیوار روی خیابان اسفالت ودرختکاری شده می‌ریخت.

وقتی از خیابان حافظ می‌پیچیدیم توی خیابان باباطاهرعریان من گفتم: «فکر نمی‌کنید این همه کارخونه و دود توی یه شهر کوچولو کمی عجیب و غیرعادی و ناسالمه؟ با این سروصداها؟ ..»

دلال کوتوله گفت: «نه! ما، یعنی ما با این شهرک صنعتی نمونه— در تمام دنیا شهرت پیدا کرده‌ایم. مجلات و روزنامه‌های خارجی مدام درباره ما خبر چاپ می‌کنن. تلویزیونهای خارجی مدام درباره ما خبر پخش می‌کنن. تا دو سه سال پیش ما یک ده کوره بودیم. اما امروز... نگاه کنید! و مردم هم همه راضی. همه دررفاه... هان، رسیدیم. اونم هنرستان ادب—که جزو منازل مسکونی این کارخونه‌ست.»

من به‌در بزرگ و فولادی کارخانه فایرستون که عین دروازه برج مالک اژدر بود نگاه کردم. شبیه بقیه کارخانه‌ها بود. دو تا مأمور نگهبان در دو طرف ایستاده بودند. مأمورین، مانند سایر جاها، به‌دلال کوتوله سلام کردند، خوش‌وبش کردند. از درون ساختمان، ازجایی، صدای خفیف سرود خواندن بچه‌ها را می‌شنیدم که توی صداهای دیگرگم می‌شد.

پرسیدم: «ادبیات در مدرسه‌ها چطوره؟ شاگردها ادبیات را با رغبت یاد می‌گیرن؟»

دلال کوتوله سرش را خاراند. گفت: «والله...»

پرسیدم: «چیه، کلاس ادبیات که دارند؟»

دلال کوتوله گفت: «والله، راستش، مردم این روزها به‌قدری به‌اصل نیاز اجتماعی خودشون روآوردن، وبه‌قدری به‌سنتها وریشه‌های اصیل ایرونی خودشون علاقه‌پیدا کردمن، ودرضمن به‌قدری‌به‌کارهای صنعتی خودشون مشغولن که دیگه، عرض شود، ادبیات و این حرفارو

گذاشته‌ن کنار.»

برگشتم خیره نگاهش کردم.

پرسیدم: «پس چرا معلم ادبیات استخدام کرده‌ین؟»

گفت: «توی برنامه آموزش وپرورش هنرستان سه‌واحدادبیات... هست. یه کلاس و یه‌اتاق دفترم واسه شما آماده کردمن... میل دارین یه تک‌پا بیاین مدرسه دفتر و محل کارتون رو ببینین؟»

گفتم: «بهتره اول بریم سراغ اتاق کرایه.»

دلال کوتوله گفت: «بله، بفرمایید.»

گفتم: «یه جا بیرون از این کارخونه‌ها... هرجا، هرچی.»

دلال کوتوله گفت: «یا توی جاهای مسکونی کارخونه‌ها... یا هیچی! قبول کن.»

گفتم: «اگه از من بپرسی این‌جا وضع به‌خورده... مالیخولیایی‌یه.»

دلال کوتوله گفت: «شاید... اما کسی از شما نپرسیده.» نگاه تندی به‌من انداخت. لحن حرف‌زدنش حالا آن زبان چرب‌ونرمی قبلی را نداشت، عین غلام ژاندارم بود. و حالا که نگاهش می‌کردم، نفهمیدم فکروخیال من بود یا حقیقت بود، اما انگار هیکلش داشت کم‌کم کوتوله‌تر و مخوف می‌شد. وقتی گفت: «کسی از شما نپرسیده»، نیرویی توی لحنش بود که می‌ترساند.

بعد دست مرا توی دستش گرفت. مالاند و پرسید: «دلیل و بهانه‌ش چیه که شما اتاق بیرون کارخونه‌ها می‌خوای؟»

گفتم: «هیچی. یه اتاق می‌خوام یه جای ساکت و آرام.»

از تماس دستش چندشم‌شده بود. دستش عین مرگ بود.

گفت: «نداریم.»

گفتم: «عجیبه.»

وقتی توی خیابان صائب تبریزی پیچیدیم سروصدای کارخانه‌ها گوشخراشتر بود. من از آمدنم پشیمان شده بودم. اما نمی‌توانستم برگردم، چون توی گاراژ به‌من گفته بودند وسیله‌ای نیست تا شنبه‌بعد. و حالا داشت غروب می‌شد، تاریک می‌شد، و هوا سرد بود.

از دلال کوتوله پرسیدم: «این‌جا هتل یا مهمانخانه، جایی،

هست؟»

دلال کوتوله گفت: «نه‌خیر.»

پرسیدم: «مسافرخونه‌ای؟»

دلال کوتوله گفت: «هیچی. نه‌خیر.» گفت: «کارخونه‌ها توی خودشون مهمانسرا دارند اما مهمانسراها مال خارجی‌هاست.»

چاره نبود.

پرسیدم: «گفتی اتاق مبله کجا پیدا می‌شه؟»

دلال کوتوله پوزخندی به‌من زد. گفت: «عرض کردم که چندتا اتاق مبله بزرگ خوب توی کارخونه شهرک — جنرال هست که شاید به‌درد سرکار بخوره.» فهمیدکه مرا اسیر و منتر کرده؛ از پوزخندش پیدا بود.

پرسیدم: «کجاست؟»

دلال کوتوله گفت: «اما باید با دو سه نفر دیگه هم‌اتاق باشی.»

گفتم: «من ترجیح می‌دم به‌جای کوچکتر باشه، اما تنهاباشم.»

دلال کوتوله گفت: «دلیلش چیه؟» حالا لحنش عین مفتش استاد چُسک بود.

گفتم: «هیچی.»

دلال کوتوله گفت: «تنها باشم یعنی چی؟»

گفتم: «هیچی‌بابا. من می‌خوام سی خودم باشم. گناهه؟»

دلال کوتوله با لحن رسمی گفت: «تکی نداریم.»

گفتم: «یعنی یه اتاق فسقلی هیچ‌جا نداری؟..»

دلال کوتوله گفت: «نه.»

گفتم: «عجیبه. یکی بخواد خیر سرش تنها زندگی‌کنه باید چکار بکنه؟»

دلال کوتوله گفت: «غیرعادیه.خیلی‌غیرعادیه. این‌جورحرفها، این جور خیالها، و این جور اداها، این جا خیلی غیرعادیه. این‌جور چیزها جزو تشکیلات شهرک ما نیست.» سرش را بد جوری تکان می‌داد.

خواستم داد بزنم ادا چیه، چرا حرف دهنت را نمی‌فهمی، مرد؟ اما صدایم داشت پس می‌رفت. و دل‌پیچه و سردرد هم داشت اذیتم می‌کرد.

گفتم: «خیلی خوب. بفرما... اتاق کجاست؟»

دلال کوتوله گفت: «ازاین‌ور.»

از درآهنی کارخانه داخل شدیم. دلال کوتوله کارت‌شناسایی‌ش را به نگهبانها نشان داد، با آنها خوش‌وبش کرد، وارد شدیم. ساختمان بزرگ کارخانه را دور زدیم و به باغ پشت ساختمان رسیدیم. حوضهای بزرگ و به‌هم پیوسته، وسط درختهای سرو و بید مجنون و چمن وگل، لبریز از آب بودند. صدای فواره‌ها و ریزش آب توی سروصدای گوشخراشی که از پنجره‌ها بیرون می‌زد گم بود. باغ خالی بود.

دلال کوتوله گفت: «ببینید منظره چیه... صبحها بلبل‌م داره.»

گفتم: «اتاق کجاست؟»

با اشاره دلال کوتوله وارد ساختمان هفت هشت طبقه‌ای شدیم. همه چیز هنوز بوی رنگ نو می‌داد. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتیم من دیدم که هرطبقه دست‌کم بیست‌سی‌تا اتاق داشت. دیوارها به‌قدری نازك بودند که صدای رادیو یا تلویزیون، صدای حرف زدن مردم، حتی صدای قاشق و چنگال و بشقاب، و حتی صدای ورق زدن روزنامه و مجله که از توی اتاقها می‌آمد توی راهروهای خالی را سرسام‌آور کرده بود. ملت همه توی اتاقهای در بسته‌شان خفه بودند. وقتی من دنبال دلال کوتوله از پله‌ها طبقه‌به‌طبقه بالا می‌رفتم به‌نظرم آمد که هیکل او به‌اندازه هیکل یك بچه شش‌هفت ساله شده بود.

گفت: «اینجا، اتاق شما اینجاس— توی طبقه آخر، طبقه هشتم.»

اتاق بزرگ و جادار بود، با مبلمان لوکس وکامل، اما با سقف کوتاه و توسری خورده. چهارتا تختخواب در هر یك از چهارگوشه اتاق بود. درکنار هرتختخواب یك چراغ خواب، یك میز تحریر، و یك صندلی بود. کسی توی اتاق نبود. امّا معلوم بود سه‌تا از تختخوابها و میز تحریرها صاحب داشتند، که لابد سرکار بودند.

خرت وپرت شخصی توی اتاق فراوان بود. بالای یکی از دیوارهاء گوشه سقف، سه‌تا تلویزیون به‌فاصله نیم‌متر از هم توی زاویه دیوار و سقف ساخته شده بود. هر سه تا تلویزیون روشن بودند، اما با صدای کم. یکی در ظاهر اخبار و آمارکارخانه را پخش می‌کرد. دومی سازوآواز ایرانی پخش می‌کرد. سومی برنامه اپرای خارجی پخش می‌کرد.

دلال کوتوله گفت: «برای جلوگیری از دردسر خراب‌شدن در اثر دستکاری بچه‌ها، و نظرهای دیگه، تلویزیونها را از دسترس دور و توی سقف کارگذوشته شدمن. اما پیچ تنظیم صدا اینجاست. شما می‌تونید صدای تلویزیون‌رو اگه دوست دارین کم و زیاد کنین. اما صدای کم و تصویر همیشه هست؛ یعنی به‌وسیله مرکز ارتباطات کارخونه کنترل می‌شه ... خب، شما امشب استراحت کنین. صبح این پرسشنامه‌ها و فرم‌ها رو هر کدوم در هفت نسخه پر کنین و فردا من یا یکی از دفترداران می‌آییم دنبالتون، تا بریم محضر کارخونه و این اسناد رو به‌ثبت برسونیم و قباله اجاره اتاق شما رو تنظیم کنیم...»

سرم داشت می‌ترکید. زیر لب گفتم: «خیلی خوبه. خیلی خوشگله.»

دلال کوتوله گفت: «تا وقتی سند اجاره خانه‌تون تنظیم نشده و کارت شناسایی براتون صادر نشده از کارخونه بیرون نرید.»

پرسیدم: «چرا؟»

دلال کوتوله گفت: «باعث دردسر خودتون با نگهبانها می‌شه. فقط استراحت کنین...»

گفتم: «بله. چشم.»

حالا آنقدر کوتوله شده بود که من باید سرم را دولا می‌کردم که نگاهش کنم.

گفت: «و یه‌چیز دیگه. سعی کنید صدای سوتهای کار، بخصوص شبهای اول، زیاد اذیتتون نکنه.» به‌وسط اتاق اشاره کرد. به‌جای چلچراغ، یک بوق بود: یک بوق بسیار بزرگ و ابلیسی از سقف‌آویزان شده بود. دلال کوتوله گفت: «برای نوبت کاریهای کارخونه، هر روز

نه دفعه، هر دفعه سه تا سوت می‌زنند، به‌فاصله‌های چند دقیقه. ۸ صبح و ۴ بعدازظهر و ۱۲ شب. بعدها کم کم عادت می کنین.»

گفتم: «خیلی خوشگله، خیلی خوشگله.» بعد گفتم: «این‌جا وضع مالیخولیایی‌یه... به‌من اول نگفته بودین.»

گفت: «عادت می کنی. هدف اصلی وجود ما پیشبرد مقاصد کارخانه‌هاست. فقط وفقط همین.»

گفتم: «پس رؤیاها و احساسهای آدمها چی؟»

دلال کوتوله نشنید. گفت: «یادم رفت عرض کنم؛ حق ندارین توی این اتاق خواب‌ببینین، یا رؤیا داشته‌باشین، یا خیالپروری و از این‌جور چیزها بکنین... تمام این چیزها توی قبالهٔ اجاره‌اتاق‌تون ذکر میشه. بخصوص به‌هیچوجه حق ندارین خواب ببینین— یا رؤیا و خیالپروریهای خارج ازسازمان کلی کارخانه جنرال داشته باشین.»

گفتم: «کی می‌تونه جلوی خواب و خیالهای مرا در دل‌شب بگیره؟»

دلال کوتوله گفت: «کارخونه می‌تونه. باور کن. کارخونه می‌تونه.»

گفتم: «من خیلی خواب می‌بینم.»

دلال کوتوله با چشمهای ریز ترسناکش به‌من نگاه کرد. پرسید: «چه جورخوابهایی می‌بینی؟»

گفتم: «خوابهای خوشگل، خوابهای تنهایی.»

دلال کوتوله گفت: «تو تازه‌واردی، خامی. تو مثل ما فکر نمی کنی. اما کارخونه درستت می کنه... عوض میشی. وضع و مقررات کارخونه وحال و هوای شهرک ما عوضت می کنه— باور کن.» کمی سکوت کرد، بربر به‌من نگاه کرد. بعد گفت: «کارخونهٔ ما چیز کم و کوچکی نیست. مجلات خارجی، تلویزیونهای خارجی، تمام دنیا درباره ما حرف زدمن و حرف می‌زنن، خبر پخش می کنن. محصولات ما در تمام آسیا، در تمام آفریقا، اروپا، آمریکا و کانادا به‌فروش می‌رسه. نمایشگاه‌ها و فروشگاه‌های ما در لندن و پاریس و نیویورک به‌وسیله آدمهای کله‌گنده افتتاح می‌شه. باید ایمان پیدا کنی.»

زیرلب گفتم: «بابا یه اتاق کوچک که مال خودم باشه، تنها! ..
من فقط همین رو می‌خوام... من که چیز دیگه‌ای نگفتم.»
دلال کوتوله گفت: «خیلی مسخره حرف می‌زنی.»
گفتم: «باشه.»

چشمهایم را بستم، چون گوشه‌های حدقه‌هام می‌سوخت. و استفراغم گرفته بود. دستمالم را جلوی دهانم گرفتم. وقتی چشمهایم را دوباره بازکردم دلال کوتوله به‌قدری ریز شده بود که فقط انگار یک وجب ازکفشهایش بالاتر بود، قد یک انچوچک.

یکی از تلویزیونها، آن یکی که اخبارکارخانه یا اخبار محلی را پخش می‌کرد، حالا تصویر مرا روی صفحه خود پخش کرد. گوینده زنی بود، با آرایش و اطوار لوند، که به‌اطلاع مردم عزیز شهرک می‌رساند که آقای فلان بهمان (اسم من) که استاد ادبیات پارسی و ادب و هنر جهان است وارد شده‌اند؛ همچنین به‌اطلاع بینندگان عزیز می‌رساند که آقای فلان بهمان به‌راحتی در آپارتمان ویژه خود مستقر شدند، و برنامه کار ایشان که بررسی و آموزش گنجینه تابناك ادبیات پارسی و ادب و هنر جهان است، ازفردا آغاز می‌شد...

من با بهت به‌دلال کوتوله، یا به‌انچوچکی که از دلال کوتوله مانده بود، نگاه کردم وگفتم: «اینا دیگه چه‌جوری خبردار شدن؟..»

انچوچک گفت: «این‌جا خبر زود پخش می‌شه. این‌جا همه، همه‌چیزرو می‌دونن.»

ـ حالا ناگهان از اتاقهای چپ و راست صدای خنده و قشقرق مسخره بلند شد. یک نفر با مسخرگی داد زد: «معلم ادبیات! هه هه! یک‌ساعتم واسه‌ش کلاس نذاشتن!» دیگری با مسخرگی داد زد: «دوسال‌ونیمه که کلاسهای ادبیات قطع شده!» سومی با مسخرگی داد زد: «باید همونجا تو دفترش بشینه مگس بپّرونه!»

من روبه‌انچوچک کردم. پرسیدم: «این حرفا راسته؟»

انچوچک گفت: «کلاسهای ادبیات درِ عمل اجرا نمی‌شه ــ به جاش آموزش عملی دارند ــ اما زبان و شعر و ادبیات توی برنامه هست...»

گفتم: «من این‌جا نمی‌مونم...»

انچوچک گفت: «نمی‌تونی. نمی‌ذارن.»

گفتم: «در اولین فرصت بر می‌گردم تهران.»

انچوچک گفت: «شما چی می‌گی! اصلاً کی هستی! مگه‌خونهٔ خاله‌س که بپای‌بری؟ نمی‌ذارن برگردی! با آمدن شما شهرک ما کامل شده. شهرک ما فقط یه معلم ادبیات کم داشت، یعنی فقط کادر آموزشی هنرستان ادب بود که همین به نقص پرسنلی را داشت که حالا با آمدن شما این آخرین نقیصه هم برطرف شده...»

گفتم: «من...»

انچوچک گفت: «نمیشه!»

گفتم: «صبر کن. می‌بینی.»

انچوچک گفت: «خفه! کارخونه این‌جا برای تو دفترآماده کرده، ماشین‌نویس، تلفن، کلید اتاق توالت کارمندان، کلیداتاق چای! همه‌چی!»

گفتم: «بسّه. فقط بسّه.» سرم را میان دستهایم گرفتم.

وقتی سرم را بلند کردم انچوچک رفته بود، یا دلال کوتوله، یا هرکی بود، رفته بود، یا تمام شده بود، مأموریتش را تمام کرده بود. من نقطه‌ای از زمین را که او تا چند لحظه پیش آنجا ایستاده بود، روی موزائیک را، نگاه کردم. هیچی نبود جز انگار یک لکه روغن‌موتور خشک شده.

خطاب به روغن‌موتور خشک‌شده گفتم: «برو هر غلطی می‌خوای بکن. اگر من اینجا خواب ندیدم!»

عقد

جمعهٔ ساکت و خالی آخر شهریور بود. از پیش ازظهر هوا ابری بود، بدون باد، نه‌گرم، نه سرد، ولی کسل کننده. آسمان پیدا نبود و مِه پایین بود و زمین منتظر بارانی بود که نمی‌آمد.

تنگ غروب من از خواب لخت و مرگ‌واری توی زیرزمین بیدار شده بودم. رفته بودم حمام، آمده بودم، لباس پوشیده بودم. شب جایی جشن عقدکنان دعوت داشتیم.

ساعت هشت‌وربع من و زنم میان‌گرمای خفه و مه شب توی خیابان — کوچه — دنبال آدرس خانه‌ای که دعوت داشتیم می‌گشتیم. بعد عجیبترین چیزها اتفاق افتاده بود. اسم عروس و داماد را یادم رفته بود. اثر الکل بود، یا اثر پیری — هرچه بود — ناگهان امشب پردهٔ فراموشی جلوی این قسمت از مغزم کشیده شده بود. به زنم چیزی نگفتم. احساس می‌کردم که من و زنم هردو آدرس خانه را بلدیم. من خودم خانه را می‌شناختم — ولی همین و بس. جلوی در خانه یک چراغ زنبوری بود.

درِ خانه باز بود. ما وارد شدیم. حیاط گلکاری داشت. چراغهای برق و چراغهای زنبوری روشن بودند. من بازوی زنم را گرفتم و به‌سوی ساختمان آمدیم. از بالای پله‌ها مردی موخاکستری و شیکپوش به‌استقبال ما آمد. من او را نمی‌شناختم. مرد موخاکستری دست مرا گرفت، فشرد و گفت: «بفرمایید، بفرمایید، خوش آمدید.»

درون تالار بزرگ جمعیت مدعو جشن عقدکنان جمع بودند. زنم نزد عده‌ای از زنهای حاضر در مجلس رفت و میان آنها غرق شد. من تنها ایستادم و سیگارم را درآوردم. سفرهٔ عقد پهن بود، با آیینه و لاله و غُنچه و سوزنی تِرمه و غیره. عروس و داماد هنوز نیامده بودند. عده‌ای از مهمانان روی مبلهای دور اتاق نشسته بودند. عدهٔ دیگری،

شاید سه برابر عدهٔ نشسته، ایستاده بودند. همه حرف می‌زدند. همه می‌خندیدند. از یک‌جا صدای موسیقی می‌آمد. چیزی شبیه ای‌یار مبارك بادا نواخته می‌شد. من به‌چند نفری که نزدیکم بودند سلام و خوش و بش کردم. هیچکس را توی اتاق نمی‌شناختم. به‌خودم گفتم وقتی عروس و داماد را دیدم همه چیز یادم می‌آید. عده‌ای مرا برانداز کردند. سیگاری روشن کردم و ساکت ایستادم. دلم می‌خواست به اینجا نیامده بودم. حتی یادم نبود چطور دعوت شده بودم. دلم می‌خواست به‌آرامی برمی‌گشتم، می‌لغزیدم، می‌رفتم.

زنی چهل و چند ساله، چاق و توالت کرده، با چشمهای درشت، پیراهن مخمل آبی، گیلاس شربت آلبالو روی یک سینی، به‌سوی من آمد.

گفت: «سلام، بفرمایید.» بعد گفت: «من فریده احمدی، خواهر عروسم. خیلی خوش آمدید.» فامیل عروس بود و من نمی‌شناختم.

من تواضع کردم و خودم را معرفی کردم.

گفت: «شما از دوستان داماد هستید یا از فامیلهای داماد؟»

فندکم را انداختم، بعد آنرا برداشتم. دست دست کردم. نمی‌دانستم چه کوفتی جواب بدهم. پرسیدم: «بچه ها کجان — عروس و داماد؟»

«هنوز از آرایشگاه برنگشتن.» بعد گفت: «آقا ببینین زندگی چه جور می‌گذره... وقتی خواهرم پریوش — یعنی عروس خانم — به‌دنیا آمد من بیست و دوسالم بود. تازه درس قابلگیم را تمام کرده بودم. تمام فامیل مادری من قابله بودند. شبی که پریوش به‌دنیا آمد، من بودم — من خودم او را به‌دنیا آوردم. من دختر اول مادرم بودم و مادرم چهل و چهارسالش بود که پریوش را زائید. من دیدم که پریوش به‌این دنیا آمد. من گرفتمش، بلندش کردم، وارونه‌ش کردم، زدم پشتش، گذاشتم جیغ بزنه، نفس بکشه. بعد تمیزش کردم، توی کهنه پیچیدم، گذاشتمش توی بغل مادرم. خدا، حالا هم امروز دارم دستشو می‌گذارم تو دست شوهرش. جالب نیست؟ سال دیگه‌م لابد بچهٔ خود پریوش رو به‌دنیا می‌آرم.» صدای صفحهٔ ای یار مبارك بادا و صدای

حرف و خنده زیاد بود. من حرفهای آن زن را به‌سختی می‌شنیدم.

گفت: «لابد شنیده‌اید پریوش خودش هم درس قابلگی خونده. قابله س.»

سرم را انداختم پایین. ازشربت آلبالو چشیدم. آبکی بود.

زن مخمل آبی‌پوش خودش را لوس کرد و پرسید: «اگه گفتید تو اون شیشهٔ کوچولو که توی سفرهٔ عقد هست چیه؟»

نگاه کردم. حدس زدم لابد باید جیوه باشد. گفتم: «مطمئن نیستم.»

گفت: «جیوه‌س. وقتی عقدکنون خودم بود، مادرم یه چیزی به‌من داد که توی دستم قایم کنم. بگید چی بود؟»

گفتم: «چی بود؟»

گفت: «یک فندق بود. اما فندق معمولی نبود. مادرم مغز فندق را درآورده بود. توی پوست فندق جیوه ریخته بود، بعد با موم بسته بود. به‌من داده بود که تمام مدت عقد پیش من باشه تا همانطوری که جیوه توی فندق می‌لغزه دل داماد هم برای من در لغزش و تپش باشه.»

لبخند زدم.

گفت: «وا خاک بگورم، راسته. جیوه مال سفیدبختیه. تمام چیزهایی که توی سفرهٔ عقد هست شگون و معنی داره. آب روشنایی‌یه. گل و سبزه خرمی‌یه. عسل و پیه برای چرب و شیرینی زندگی‌یه. اسفند شگون داره. نون و پنیر هم برکت داره و هرکس بخوره دندونش درد نمی‌گیره.»

من با سر تصدیق کردم. سیگار تازه‌ای روشن کردم.

وقتی زن پیراهن مخمل آبی‌پوش رفت، ساکت ایستادم و به سیگارم پک زدم. احساس مسخره‌ای داشتم. انگار در یک سرزمین بیگانه بودم — بی‌زبان.

مرد چاقی ازمیان مهمانان به‌سوی من آمد. هنوز داشت می‌خندید. گوشهٔ لبانش کف سفید جمع بود. دستش را درازکرد. «آقا سلام عرض می‌کنم. بنده علی‌پور، دائی شاه‌داماد. ارادتمندم.»

من باز تواضع کردم و خودم را معرفی کردم. این مرد را هم به‌جا

نمی‌آوردم.

پرسید: «احوال جنابعالی خوبه؟ حال سرکار چطوره؟»

گفتم که حال و احوالم بد نیست.

گفت: «آقا دیگه خیر و برکت از دنیا رفته، جان شما. سابق، در هر محفل و جشن و سرور، می و شراب و عرقی یه گوشه‌ای بود. ملت لبی تر می‌کردند. حالا همه چی شده رادیوگرام و شربت و پپسی و صفحه های گرامافون.»

سرم را پایین آوردم. همدردی کردم.

گفت: «دوره می‌خواهید دوره‌های سابق؛ عروسی و عقدکنون غیرت داشت. عروسی تا صبح بود. تو حیاط مطرب روحوضی بود. توی صندوقخونه‌م بساط می و وافور بود. می و وافور بواشکی هم توی این جور مجالس عالمی داره.»

دهانش بوی الکل و دود سیگار می‌داد.

گفت: «عرض شود، بنده متصدی قسمت اجرائیات شهرداری هستم. ما چهارده‌سالمون بود که پدرم خدابیامرز واسمون زن گرفت. ما اصّن نمی‌دونستیم آقا زن چیه. دنیا چیه؟ دست کیه؟ من تا وقتی پای سفره عقد ننشستم و آخوند خطبهٔ عقد رو تموم نکرد، عیال رو ندیده بودم. بابام که تعریف می‌کرد اصّن صورت زنش رو ندیده بود تا فردا صبح عروسی. اون موقعها سفرهٔ عقد رو توی اتاق زنونه می‌انداختند. و شب عروسی، عروس روسرش تورکلُفت داشت و داماد تا آخر شب که آنها را دست به‌دست می‌دادند و چراغها را خاموش می‌کردند عروس را نمی‌دید. اما بابام خدابیامرز چند دفعه مادرم رو توی چادر و چاقچور دیده بود. دفعهٔ اولش را یادش بود، بابا تعریف می‌کرد. می‌گفت یه روزی توی امامزاده عبدالله داشت قبر می‌کند (توی هفتاد ـ سال عمرش، بابای من هرکاری رو کرده بود، روزگاری هم گورکن بود. بعد متولّی قبرستون شد و بعدش هم آمد توی شهرداری شهرری.) خلاصه بابام تعریف می‌کرد، می‌گفت یه روز تابستونی داشت قبر می‌کند و قبر گود شده بود و صلات ظهر که هیچ جا سایه نبود، همون تهٔ قبر نشسته بود و داشت نون و ترهش را می‌خورد، که دید این شیخ ـ

فضل‌الله با دخترش بالای قبر ایستادمن... شیخ فضل‌الله از خونه برای بابام یک قوری چای آورده بود. دخترش هم یک بادیه حلوا آورده بود. بابام می‌گفت من از قدوبالای اون دختر زیر چادر جابه‌جا دلم رفت. و یک دل نه صد دل عاشقش شدم. یاد عشقهای اون روزگارها هم کیف داره آقا، نداره؟»

«بله.»

حرف، حرف، حرف. این حرفها چی بود؟ این‌جا کجا بود؟ گیلاس نیمخوردهٔ شربت آلبالو توی دستم مانده بود. به‌هوای گذاردن گیلاس روی میز از آقای علی‌پور عذرخواستم، دنبال تاقچه‌ای یا میزی راه افتادم. جوانی بازویم را گرفت. گفت: «اجازه بدید چاقش کنم.»

سر بطری مشروبی را از توی جیب بغل نشانم داد. چشمک زد.

کت‌وشلوار آبی داشت، با پیراهن سفید و کراوات قرمز، وسبیل قیطونی بسیار نازك، و جمجمهٔ بزرگ با باقیماندهٔ موهای بلوطی و اندکی سفید. خودش را مهندس مسعود کریمی معرفی کرد — مهندس بهداشت. شکمش عین یک مَشک، بزرگ و شل روی کمربندش آویزان بود. بعد، لابد در صورت من علامت رضایت دیده بود، یا شاید منهم چشمک زده بودم، چون یواشکی بطری مشروب را از جیب بغلش درآورد و سینهٔ دیوار با تردستی مقداری از مایع قهوه‌ای رنگ را در گیلاس من ریخت. هیچکس ندید. گفت: «ای یار مبارك بادا!» از او تشکر کردم.

از مستی، دماغش سرخ بود. انگار همسن خودم بود — سی‌و شش، سی‌وهفت. دستش را روی شکمش گذاشت وگفت: «عزیز، من چاقم؟»

گفتم: «نه.» داشت می‌ترکید.

«جون من، یعنی شکم... شکم دارم؟»

سرم را تکان دادم.

«به‌من می‌گن شکم داری. اما جان خودم چربی نیست. عضله‌س. آخه ورزش می‌کردم. فولاده. بیا مشت بزن.»

گفتم: «معلومه عضله‌س.»

«بزن. مشت بزن. بزن ببین فولاده.»
من مشتم را گذاشتم روی شکمبه‌اش، فشار آوردم. سفت کرده بود. گفتم: «سنگه.»
گفت: «شما چند کیلوئی؟»
گفتم: «هفتادوپنج، هفتادوهفت.»
گفت: «من هشتادوهشتم. آنقدری هم از شما کوتاهتر نیستم.»
بیخودی گفتم: «مشروب خالی لاغر می کنه.»
«روزی دو بطر دو بطرونیم می‌زنم.» لابد راست بود.
به‌او نگاه کردم. معجونی بود. گفت: «رفیق، عقیدمت درباره عقد و ازدواج و مخلفات چیه؟»
سرم را به‌حال منفی تکان دادم. گفت: «ارادتمند تا حالا سه‌تا زن گرفته. دفعهٔ اول خر بودم. اما بعد مرتب خرتر شدم.» شلیک خنده را سر داد. به‌اطراف نگاه کرد. «دفعهٔ اول بابام برام زن گرفت، پسر، آنقدر خر متعصب بودم که نمی‌خواستم زنم را خورشید ببینه. دیوونگی و حسادت کورم کرده بود. می‌دونی چکار کردم؟ سه روز بعد از عروسی موهای زنم را قیچی کردم، که دیگه بیرون نره. هاه! پدر و مادرم خرپول خیابون سعدی بودند، هوامو داشتند. اما خلاصه پدر و مادر زنم با پدر و مادرم آبشون توی یک جوب نمی‌رفت. بنابراین الوداع. دفعهٔ دوم سپاه بودم و عاشق شدم، و به‌خاطر عشق ازدواج کردم. بعد زنم لوس و ننر و بچه‌ننه از آب درآمد. هنوز یکسال نشده بود که باز طلاق کشی—سرت رو درد نیارم، مرام من در زندگی اینه: زن و شوهر، زن و شوهرند تا وقتی که دیگه زن و مرد نباشند. مرد وقتی که دید دیگه زندگیش لذتی نداره، دست زنش رو می‌گیره و می‌گه عزیزم، تا حالا خوب بودیم، بیا از امروز من راه خودم رو میرم و تو راه خودت. دفعهٔ سوم برای پول ازدواج کردم، که این روزها منطقی‌ترین ازدواجهاست... باز هم بریزم؟» اشاره به جیب بغلش کرد.
گفتم. «نه. متشکرم. کله‌م درد گرفته.» راست بود. کاسهٔ سرم مال خودم نبود. توی تالار چشم انداختم؛ هنوز اثری از عروس و داماد نبود. زنم گوشه‌ای با عده‌ای از زنها مشغول بود. من آنها را

نمی‌شناختم. مشروب مهندس هم مانند شربت آلبالوی خواهر عروس آبکی و بیمزه بود. نفهمیدم چی بود. امیدوار بودم که عروس و داماد می‌آمدند، هر که بودند، من آنها را می‌دیدم، تمام می‌شد، می‌رفتیم. ولی هنوز عروس و دامادی در کار نبود، و شب سمج بود، و صفحهٔ ای یار مبارك توی صداهای وراجی و خنده مهمانها گم شده بود، و من در لایه‌های ذهن و شعورم دنبال اسمها و صورتها وگذشته می‌گشتم. توی سفرهٔ عقد نگاه کردم. شمعها می‌سوختند، و سرم گیج می‌رفت.

به یاد روزی بودم که پسربچه بودم و همراه یک پسربچهٔ دیگر دوتا پروانه گرفتیم و توی یک شیشه خالی مربا انداختیم. درشیشه را سفت کردیم، بعد شیشه را بالای دوتا قطعه سنگ گذاشتیم مانند یک دیگ روی اجاق. کبریت می‌زدیم و زیر شیشه مربا می‌گرفتیم تا چوب کبریت بسوزد و تمام شود. اول پروانه‌ها داغ شدند، انگار جان تازه‌ای گرفتند، بالا و پایین می‌پریدند، به‌هم می‌پریدند. بعد شیشه کم کم دود زد، سیاه شد، پروانه‌ها حرکتشان کند و خسته شد، بعد بالهایشان کنده شد و ریخت. دست آخر از پروانه‌ها یک‌سر انگشت خاکستر ته بطری مربا باقی ماند. من درشیشه را باز کردم و خاکسترها را ریختم. باد آنها را برد. یک بازی بود. ولی دیدم اشکم می‌ریزد. انگار توی سینه‌ام خالی بود. مانند امشب توی این عقدکنان.

صدای حرفها و خنده‌ها، رنگ ای یار مبارك بادا، صدای به‌هم‌خوردن گیلاسهای شربت و انگاره‌های استکان به‌سینی، صدای کارد و چنگال و زیردستی، صدای خِش‌خِش پاها، صدای سابیدن دامنهای سِلک وساتین و ژیپونهای آهاری، هنوز تالار را پر کرده بود. شقیقه‌هایم می‌زد.

مرد مسنی، کوتاه‌قد، با موهای فلفل نمکی، جلو آمد. خوشهٔ انگوری به‌من تعارف کرد. صورتش آشنا بود. ولی او را نمی‌شناختم. اندکی شکل پدرم در سالهای آخر عمرش بود. چند کلمه‌ای حرف زده بود، ولی من صدایش را نشنیده بودم. وقتی صورتش را آورد جلوتر، زیر چراغ دیدم چشمانش خیلی شبیه پدرزنم بود. لبهایش را می‌دیدم که تکان می‌خورد. دندانهایش بد ریخت و قهوه‌ای رنگ بود. لبهایش

کلفت و تیره و ترک دار بود. او با صدای بلندتری گفت: «عرض کردم بفرمایید، بفرمایید دهنتون روشیرین کنید.»

تشکر کردم. دوتا حبه انگور کندم.

گفت: «انگار جنابعالی‌م مثل بنده ناآشنا و تنها هستید.»

گفتم: «تا حدی.»

گفت: «آقا بنده هروقت به عقدکنون تازه می‌بینم دود ازکله‌م بلند می‌شه، و دلم می‌خواد بدوم دست یه نشمه رو بگیرم و علی می‌گه زووو از شهر فرار کنم.»

خندیدم و تصدیق کردم. به‌نرمی پرسیدم: «شما می‌دونید عروس و داماد کی هستند؟ من آنها را خوب نمی‌شناسم.»

خندید وگفت: «قربون بنده هم عین شما. فقط می‌دونم داماد خواهرزادهٔ رفیقمون آقای علی‌پوره— و معین پزشکه، توی شهرداری کار می‌کنه. انگار گویا یکی از متصدیان غسالخانه این قبرستون تازه است. والله اگه بگم بنده هفته‌ای هفت‌شب عقدکنون وعروسی می‌رم و هیچوقت هم عروس و داماد را نمی‌شناسم باید باور کنید.» باز خندید.

انگورهایی که به‌من تعارف کرده بود بیشتر مزه آب می‌داد. کمی هم گس بود. گفت: «بنده اسمم حسن بهرامی‌یه و در یک خانه با هفت‌تا گرگ، نه با هفت‌شغال، نه با هفت‌تا مارمولک زندگی می‌کنم.»

می‌فهمیدم مقصودش چی بود.

«... و یک فاطمه اره.» هرهر زیر خنده زد. بعد گفت: «آقا تا حالا فکرش راکردین که ازدواج یک خانم، بازی پرخرج و تا پای گوره؟»

سرم را تکان دادم.

گفت: «بله، چه‌جورم.» بعد خودمونی شد. سرش را آورد جلو که: «اون ماه که فاطمه اره و بچه‌ها دوسه روزی میگون بودند، ما دوسه شب شیطونی کردیم. یک شب که معرکه بود. این را فقط از این جهت عرض می‌کنم که ببینید بهترین عمرها را می‌شه در یک‌شب کرد. یک‌شب—شبی که عرض کردم، به‌خانمی که او را می‌شناختم تلفن کردم که بیاد منزل، و دوتا از دوستانش را هم بیاره.

گفتم دوستان عزیزی را سور می‌دادم، چون می‌خواستند به‌سفر آمریکا بروند. شب‌که خانمها آمدند، من خودم تنهایی از آنها پذیرایی کردم، و عذر خواستم که دوستانم با طیاره زودتری رفته بودند. ولی تعارف‌کردم هرسه خانم تشریف داشته باشند. آنها زیرچشمی به‌من و به‌هم نگاه‌کردند و ماندند. آقا، جای دوستان خالی! وسط شام بودیم که دیدم به‌هم پچ پچ می‌کنند. بعد یکهو هرسه پریدند و پرده‌ها را کشیدند و درها را بستند و لباسهاشون را درآوردند و بعد پریدند و آمدند ما رو لخت‌کردند و تا صبح ما رو حسابی مالوندند و پدر صاب بچه رو...»

من دیگر صدای او را نمی‌شنیدم. توی دستمالم سرفه‌کردم و سینه صاف‌کردم تا واکنش استفراغ را خنثی‌کنم.

بعد از جدا شدن از مرد موفرفری، کم‌کم داشتم به‌این مالیخولیا می‌افتادم که عروس و داماد هرگز نخواهند آمد. فکرکردم لابد فرار کرده‌اند. یا عقدکنان به‌هم خورده. وکم‌کم داشتم متوجه می‌شدم که آدمهای حاضر در جشن هم مرتب به‌اتاقهای دیگر می‌رفتند، و آدمهای تازه‌ای می‌آمدند. من آدمهایی راکه در ابتدای ورود دیده بودم اکنون نمی‌دیدم. کم‌کم به‌حقیقی‌بودن تمام بساط عقدکنان و احساسهای خودم و همه چیز شک می‌بردم. دهانم تلخ بود.

زنی بچه به‌بغل از میان جمعیت بیرون آمد و ازکنارمن رد شد. بچهٔ چاق وکوچولویی بود و دور لبانش شیر خشکیده بود. جلوی لباسش از استفراغ خیس بود. بچه با چشمهای خام و حیران جمعیت را می‌نگریست. چیزی‌که در این مادر و بچه مرا تکان داد این بودکه آنها شباهت عجیبی به‌یک عکس از مادرم و خودم داشتند، وقتی‌که شش‌ماهه بودم. وقتی زن نگاه مرا به‌بچه دید، اندکی تأمل‌کرد، با لبخند اجازه داد بچه را نگاه‌کنم. بعد دورشد. می‌گفت: «قشنگم، کوزهٔ عسلم! بوچ بوچ! تصدقش برم.»

جوانک درازی آمد جلوم. اندکی شبیه برادرزنم بود. از یک قوطی سیگار ظریف خاتمکاری، سیگاری به‌من تعارف‌کرد. سیگارهای عجیبی بود — زرد رنگ وکوتاه. گفت سیگار ژاپنی است و نیکوتین

ندارد؛ نیکوتین آنرا با یک زهرمار شیمیایی خنثی کرده بودند. کبریت زد و سیگارم را روشن کرد. چشمان هیز و مرموزی داشت، و روشنفکر و زبان‌دراز بود. نامش دکتر بهرام طوسی بود — یک جامعه‌شناس. دائی عروس بود و می‌گفت در بمبئی تحصیل کرده است. پرسید: «آقا عقیده شما درباره ختنه چیه، قربان؟» کت وشلوار دورنگ تنش بود، پاچه‌های شلوارش گشاد بود، با پیراهن زرد روشن، وکراوات و دستمال پوشت ارغوانی.

گفتم: «عقیده‌ای در این باره ندارم.»

پاپی حرفش بود. گفت: «جدی فکر کنید. به‌عقیده‌شما... لازمه؟»

گفتم: «چی؟»

«ختنه؟»

گفتم: «هیچوقت در این باره فکر نکرده‌م.» سیگار لعنتی‌یی که به‌من داده بود، نه بو داشت، نه مزه و نه حتی گرمی. کشیدن آن عین پک زدن به‌چوب‌سیگار خالی بود.

گفت: «آقا — باید! باید فکر کنید. ببینید: پسربچه‌ای به دنیا میاد، و ما حساسترین عضو او را، که طبیعت به‌او داده، یک‌مقدار قطع می‌کنیم، از صورت طبیعی خارج می‌کنیم، به‌صورت دیگری درمیاریم. آیا بشر با این همه ترقی به‌جایی نرسیده که بنشینه در این باره فکر کنه؟ زنها چی؟ آیا عقیدهٔ آنها را نباید پرسید؟ آیا این مطلب به‌آنها هم مربوط نیست؟»

به‌او گفتم: «می‌تونید از خودشان بپرسید.»

خندید. گفت: «نه، جدی عرض می‌کنم، جناب.» عادت عصبانی‌کننده‌ای هم داشت که دقیقه به‌دقیقه گره کراوات مرا مرتب می‌کرد، و با تلنگر شانه‌های کتم را برس می‌زد. گفت: «بنده دارم روی یک نظریه پزشکی دربارهٔ لزوم ختنه کار می‌کنم... بنده فکر می‌کنم وقتش رسیده که در این عصر عجیب علم و دموکراسی و آگاهی اجتماعی، که سکس و خون دو مسئلهٔ داغ روز اجتماعها در همه جاست، باید تکلیف این امر روشن بشه... خواهش می‌کنم عقیده خودتون را به‌من بفرمایید — با توجه به‌این امر که فرض کنید این

زن و شوهر که امروز دارند ازدواج می‌کنند، روی زندگی و سرنوشت مردی اثر می‌گذارند، البته به‌فرض آنکه بچه‌دار شوند و بچه‌شان پسر باشد، روی زندگی مردی اثر می‌گذارند که بیست‌سال بعد مردی توی دنیای ما خواهد بود. آنها قسمتی از بدن یک انسان را بدون اجازه و رضایت او می‌کنند و دور می‌ریزند. هیچ جای دنیا نیست که احکام دینی روی بدن بچهٔ انسان چاقو بگذاره...»

من چشمهایم را بستم و با موج تازه‌ای از آشوب درون که روی اعصابم سوزن می‌زد مبارزه کردم. معنی این جشن چه بود؟ این حرفها؟ عروس و داماد کجا بودند؟ آیا عروس و دامادی وجود داشت؟

دکتر طوسی پرسید: «آقا شما حالتون خوبه؟»

گفتم: «چیزی نیست.»

وقتی او رفت، من سیگار دیگری از قوطی سیگار خودم درآوردم، آتش زدم. حالم بدتر شده بود. حالا، با خوف، از میان دود سیگار و مِه مغز خودم، جمعیت تالار را تماشا می‌کردم. مهمانها همچنان در میان هم می‌لولیدند، حرف می‌زدند، می‌خندیدند. حتی زنم را هم دیگر نمی‌دیدم. او هم لابد به‌یکی از اتاقها رفته بود. صورت مهمانها را هم نمی‌دیدم. فقط سایه‌هایی می‌دیدم و صداهایی می‌شنیدم. احساس می‌کردم که صورت خودم هم سفید و محو است. من هم سایه‌ای بودم. بعد، در این ثانیه، لعنتی‌ترین چیزها اتفاق افتاد.

از میان سایه‌ها، صورت سفید زنی به‌سوی من آمد. دندانهای سفید و بزرگش که هنگام خنده از دهانش بیرون می‌زد مرا یاد خواهرزن دلخواهم می‌انداخت. ولی خواهرزنم نبود. ناگهان احساس کردم که قلبم تندتر می‌تپد. صورت را شناختم. برای اولین بار در جشن امروز، صورتی را شناختم. صورت پروانه بود.

در پانزده‌سالگی، پروانه اولین عشق من بود. ولی این عشق هرگز فرجام نیافته بود. پیش از آنکه من دانشگاهم را تمام کنم پروانه دوبار شوهر کرده بود. سالها بود او را ندیده بودم. اکنون که او به‌طرف من می‌آمد، سیل احساسهای عشق، و سالهای از دست رفته، روی مغزم می‌سُرید. پروانه جلو آمد، با سلام، اسم کوچک مرا صدا

کرد، وکلمه «آقا» را هم دنبال اسم من اداکرد. غمگین شدم. پروانه تغییر کرده بود.

او پیراهنی از پارچهٔ ارغوانی گلدار، به‌اندازهٔ ماکسی، با دامن پهن وگشاد پوشیده بود. کمربندی پولکدار داشت، همرنگ سرشانه و سرآستین توری سفید. خودش چاق و پُفدار شده بود. در چشمانش خیلی چیزها مرده بود. دانه‌های ریز عرق اندکی ازسایه سبز زیرابرو را مخدوش کرده بود. بعد از سلام، چند ثانیه‌ای حرفی نزد. اجازه داد چشمهایش را نگاه کنم. نمی‌دانستم چه بگویم.

گفت: «احوال شما؟»

سرم را پایین آوردم. گفت: «ماشاالله چه خوب‌شدین.» حتی شکلِ بیان جملاتش هم خالی از ظرافت بود. پرسیدم: «حالا چندتا بچه دارید؟»

گفت: «چهارتا وروجک آل برده. شما چندتا؟»

گفتم: «یه دونه وروجک آل برده.»

خندید.

گفتم: «شما هنوز زیبا هستی.»

گفت: «شبِ عروسی خاله مهری یادتون هست؟ یادتون هست تمام نقل‌ها و پول نقره‌هاتون را به‌من دادید؟ هشت‌ساله بودیم.»

یادم بود. آن روزها اگر می‌خواست چیزی نبود که به‌او نمی‌دادم.

گفت: «بعد یادتون هست آخرشب که عروس و داماد را دست به‌دست دادند من و شما یواشکی رفتیم زیر تختخواب عروس و داماد قایم شدیم؟»

بله. آن‌شب، و آن حجله زفاف مسخره یادم بود. سرم را ذوسه بار پایین آوردم. او غش‌غش خندید. تمام زبان گوشت‌آلود، و قسمت غارصورتی و خیس دهانش را می‌دیدم.

گفت: «یادتون هست چطورما نفسهامون رو حبس کرده بودیم. دست همدیگر رو فشار می‌دادیم؟»

با سر اشاره‌ای کردم.

گفت: «بعد خاله مهری و سروان آمدند، چراغها رو خاموش

کردند، اما مدام هیس هیس می‌کردند. خیال می‌کردند ملت پشت در و پنجره دارند نگاه می‌کنند.»

گفتم: «بعد سروان رفت توی دستشویی و مستراح پشت اتاقشون جیش کنه و ما از صدای آبشار نیاگارا از خنده روده‌بر شدیم.»

پروانه دوباره با دهان باز خندید. گفت: «بعد آمدند روی تخت خوابیدند. من و شما ساکت بودیم. یادم هست شما دست مرا فشار می‌دادی و من شما را... بوسیدم. بعد ما همانجا زیر تخت خوابمان برد.»

در چشمان پروانه غبار و مه عجیبی آمد. اشک نبود، غبار و مه بود. دیدم که صورتش رنگی نداشت. غبار و مه چشمانش، در زمینهٔ پوست خاکستری‌رنگ و مات، اندوهگین بود. و اکنون، ناگهان — حقیقت چون زخم شمشیر بر من فرود آمد. پروانه؟.. پروانه؟.. از خودم پرسیدم که پروانه این‌جا چکار می‌کرد؟ بعد یادم آمد.

پروانه هشت‌سال پیش هنگام زاییدن بچهٔ آخرش مرده بود. به‌او خیره ماندم. او هم فهمید. سرش را پایین انداخت.

گفتم: «پروانه؟ پروانه تو...»

گفت: «من خسته‌ام. میرم تو باغ. خداحافظ.» پیش از اینکه من حرف دیگری بزنم او از میان جمعیت لولید و رفت. درهای جلو تالار بسته بود. او از تنها در عقب بیرون رفت. من هم به‌دنبال او رفتم. وقتی در را پشت‌سرم بستم، ناگهان صدا و همهمه و روشنایی مرد. فقط صدای رنگ ای یار مبارك هنوز از دور می‌آمد، خفه. هوای مه‌آلود وگرم باغ به‌صورتم خورد. چراغی نبود. تنها روشنی از پنجرهٔ ساختمان پشت‌سر می‌آمد. اما من کم‌کم پیراهن گلدار پروانه را میان درختها دیدم. به‌سوی او رفتم. وقتی به‌او رسیدم او را لمس کردم. او هراسناك سرش را برگرداند. ناله‌ای کرد که انگار انتظار مرا نداشت.

گفتم: «پروانه، تو زنده هستی؟ یا من دیوانه شدم؟»

گفت: «از من سؤالهای عجیب نکن. نمی‌دونم.»

گفتم: «پروانه؟ معنی این کارهای امشب چیه؟ مگر تو پاییز هشت‌سال پیش نمرده بودی؟ پس این‌جا چکار می‌کنی؟ این عقد-

کنون چیه؟ این همه مردم عجیب و غریب... سر و صدا—»

«هیچی. هیچی نیست. من باید برم.»

«کجا؟»

«یک عقدکنون دیگه دعوت دارم. تهٔ کوچه.»

«چی؟»

«مجبورم... باور نمی‌کنی، تمام زندگی من شده این: مدام عقدکنون پشت عقدکنون. هرشب، هرشب.»

من هراسان به‌او خیره شدم. مغزم از کار افتاده بود.

گفت: «بیا.»

دست مرا گرفت و با خود برد. از سایه‌های تاریک ته باغ گذشتیم. از در چوبی کهنه‌ای بیرون رفتیم. کوچه خلوت بود. گفتم: «صبر کن... این—»

گفت: «من خسته‌م. خیلی خسته‌م. از من چیزی نپرس و نپرس چرا. من از بس شبها، هرشب، از یک عقدکنون به‌یک عقدکنون دیگه رفتم، دارم سرسام می‌گیرم. هرشب، هرشب. مجبورم! همین سر و صداها. همین خنده‌ها. صفحهٔ احمقانهٔ ای یار مبارک بادا. حرفهای عجیب و غریب و پوچ. شربتهای آبکی. میوه‌های بدمزه. سیگارهای خشکیدهٔ بی‌بو و خاصیت. عروس ماماست و داماد هم مردهشور. و هیچوقت— اگر درست نگاه کنی— هیچوقت عروس و دامادی در بین نیست!.. و نگاه کن. تمام خونه ها...»

کوچه دراز و بی‌انتها بود. در دوطرف کوچه، خانه‌های کوچک و بزرگ قطار بود. جلوی هر خانه یک چراغ زنبوری بود.

پروانه بازوی مرا گرفته بود. ما یواش یواش جلو می‌رفتیم. پروانه پلاکهای خانه‌ها را می‌خواند. انگار نام خانه‌ای که می‌خواست عقدکنان برود یادش رفته بود. بعد جلوی خانه‌ای ایستاد. گفت: «یادم نیست این خونهٔ کیه. ولی می‌دونم باید بریم اینجا. آره، اینجاست.» و وارد خانه شدیم. حیاط گلکاری داشت و چراغان شده بود. مرد چاق و شیک‌پوشی از بالای پله‌ها آمد پایین و با ما دست داد. «بفرمایید. خوش آمدید.» از پشت‌سرش از توی تالار صدای

صفحهٔ ای بار مبارك بادا می‌آمد.

هوا هنوز ابرآلود بود؛ بدون باد، نه گرم، نه سرد — ولی کسل‌کننده. هنوز آسمان پیدا نبود و ابر و مه پایین بود. زمین منتظر بارانی بود که نمی‌آمد.

خواب

به نجف و شریکه

در تاریکی شب خواب می‌بینم که مردی شبیه خودم را کشته‌ام (یا همزادم را کشته‌ام.) جایی جلوی آینه تیغهٔ دسته را درگلوی او فرو می‌برم. خون فواره می‌زند. او ضجه‌ای می‌کشد. با حرکتی سرگیـارِ و کند، دستهایش تسلیم در هوا، از دشنه جدا می‌شود. به‌زمین می‌افتد، و می‌میرد.

من جسد را از موهای آغشته به‌خون می‌گیرم، و ازمیان راهروی نیمه تاریک، ازروی موزائیک سرد، ازمیان خانهٔ خالی، ازمیان تاریکی، از میان خاطره‌ها، از میان آرزوها می‌کشانم، تا بیرون به‌قلب شب می‌برم. شب برهنه و بی‌امان است، و من جسد را جایی میان خاکهای خرابه پشت باغ، با احتیاط، درگودال کثیفی می‌اندازم.

از دشنه خون‌آلود توی مشتم هنوز خون می‌چکد، و چشمهای بی‌ضجه و به‌تاق فلک افتادهٔ جسد، زیر خشم و کینه روح من، خاموش و خفته است.

وقتی جسد را ته گورگذاشته‌م میان تاریکی می‌ایستم، و جسم مرده روی خاك را نگاه می‌کنم. به‌او می‌گویم: «تو زندگی مرا تباه کردی... تو هر چه آرزوی بزرگ بود به‌لجن کشیدی، تو رؤیاهای مرا وعشق را و هرچه را که از هنر و زیبایی بود به‌سستی و پستی کشیدی...»

این را می‌گویم و دشنه را روی تخم چشم جسد می‌گذارم، با خشم کهنه فرو می‌برم، و فولاد تیز را از مردمک دیده، از میان کاسه چشم، ازمیان خون دلمه بسته، ازمیان بافت گوشت، ازمیان رگ، ازمیان استخوان ردمی کنم، وبه‌مغز به‌مرکز رجاله‌گری جسم، وخاك، می‌رسانم.

با احتیاط نفت روی نعش می‌ریزم، آن را آتش می‌زنم، خاکسترش می‌کنم. خاکسترش را پراکنده می‌کنم، و بر باد می‌دهم.

۲

هوا گرگ و میش است که من، با جامی شراب سرخ فام، سبکبار، برهنه و تنها، درمیان آب گرم وان دراز می‌کشم.

درخلسهٔ بین خواب و بیداری خواب می‌بینم که هنوز با همزادم حرف می‌زنم. به‌او می‌گویم: «چاره‌ای نبود. این کار باید می‌شد. من مجبور بودم این عذاب را تمام کنم. وگرنه، اگر من این کار را نمی‌کردم، این جان‌کندن همیشگی من و تو هرگز به‌پایان نمی‌رسید، ادامه پیدا می‌کرد و سالها ادامه پیدا می‌کرد، تا اینکه دست آخر ما هردو پیر و فرتوت درعزای تلخ هم می‌نشستیم، و از زندگی من و تو جز ته‌مانده‌ای فاسد و سوخته و بی‌رمق، چیزی باقی نمی‌ماند. اما اینک تو آزادی، من آزادم، ما از بند هم رهاییم. هر یک از ما به‌سرچشمه خود رسیده‌ایم.»

۳

برهنه و تنها، درآب گرم و لزج، خواب می‌بینم که من به‌راستی آزادم. و آزادی از چنگ آن جسد، درمن موج می‌زند. من اوج می‌گیرم. این شور و سرمستی شگرف به‌روحم جانی جاودانه می‌دهد. این خلسه رهایی جاودانی، و مستی، مرا نه‌فقط از همزادم آزاد ساخته، نه فقط از آن زندگی رها ساخته، بلکه احساس می‌کنم که از داستان و از تاریخ خودم نیز جدا شده‌ام.

درمیان آب گرم وان، که آرام و آسوده است، اکنون خواب می‌بینم که دیگر آن موجودی که همزادم را، یا آن مرد را، کشت نیستم. اینک من مردی افسانه‌ای و خودساخته‌ام. یک‌روح ابدی زیبا، ازمایه

خیال و رازم...

اما بعد کم کم با فرا رسیدن صبح، و صداهای روز پشت پنجره، بین خواب و بیداری احساس می کنم که سرم گیج می‌خورد. چشمهایم را باز می کنم. و سقف و دیوارهای حمام دور سرم می‌چرخند. احساس می کنم که جایی سقوط می کنم.

و حالاست که صدای پای آنها، صدای پوتین های سنگین آنها، را توی راهرو می‌شنوم.

۴

در زندان موقت، پس از ساعتهای دراز بازپرسی و اعتراف، وقتی در سلول تنهایم می‌گذارند، روی نیمکت چوبی به‌خواب عمیقی فرو می‌روم، و خواب می‌بینم که من به‌راستی کسی را نکشته‌ام، به‌روی کسی انگشت بلند نکرده‌ام—جز خودم. جز خودم کسی نبود. من خودم را کشته‌ام. درآن یک لحظه. درآن یک لحظه که در آینه بودم، و آینه به‌من اشاره کرد، و من تیغ را به‌گلوی خودم فرو بردم، و کشیدم، و به‌جسم خودم فریاد زدم: «تو... تو همه چیز را خراب کردی. تو، تو با آن چشمهای بزرگ و گرسنه‌ات، و با آن دل بدتر از شکم گرسنه‌ات، و با آن دستهای گرسنه‌ات، و با آن لبهای بیهوده‌گویت، و با خرده‌خود‌پرستیها و رجاله‌گری‌هایت. تو همه چیز را تباه کردی. تو هرچه را که می‌توانست زیبا باشد خراب کردی. تو!..» و تیغ را به‌بندبند رگهای گردنم، به‌شقیقه‌ام، و به‌رگهای صورتم کشیدم و جان خودم را گرفتم. بعد به‌آرامی، با حرکتی مرگبار و کُند، از آینه جدا شدم، و به‌زمین افتادم. فقط آن یک لحظه بود.

تنها، در گوشه زندان خواب می‌بینم که جانم ذره ذره از بدنم جدا می‌شود و با آخرین تپشهای نامنظم قلبم، جانم آزاد و سبکبار رها می‌شود و جسم مفلوک را، چمباتمه افتاده، تنیده در زوال خود، جا می‌گذارد. و

من می‌دانم که دیگر هرگز هرگز به‌این قالب پست و ناسازگار بر-
نمی‌گردم.

۵

شب در بیمارستان شهربانی در یک لحظه خواب می‌بینم که به‌وضع گذشته بازگشته‌ام. به‌خانه خودم پیش زن‌وبچه‌ام بازگشته‌ام. هیچ اتفاقی نیفتاده است. قتل، دستگیری، بازپرسی، زندان، هیچکدام در بین نیست. زندگی مثل همیشه است. در پایان روز من خسته ازکار برگشته‌ام. ماشین را توی گاراژ قفل کرده‌ام. شب فرو آمده است. شکمم را از خوراك و مشروب تل‌انبارکرده‌ام. تنها توی اتاق وسط کتابها نشسته‌ام. از اتاق دیگر صدای تلویزیون می‌آید. من مثل همیشه کتابی توی دستم گرفته‌ام، و می‌خوانم، و نمی‌خوانم، و با خودم زر می‌زنم، و عزا گرفته‌ام. و آن مرد، آن مرد که شبیه من بود، یا همزاد من بود، و دشمن من بود، درآینه دیوار— درآینه روبروی پنجره شب— به‌من نگاه می‌کند. او به‌من اشاره می‌کند. از پشت پنجره به‌من اشاره می‌کند. با خشم و تمسخر به‌من اشاره می‌کند. و من صدای شوم او را می‌شنوم که میان بادسرد زمستانی در روح من موج می‌خورد، صدای آن مرد که دشمن من بود، و روح مرا می‌خراشید و تکه‌تکه در انزوا می‌خورد. او از پشت پنجره شب به‌من لبخند می‌زند. درآینه دیوار او را می‌بینم که به‌من لبخند می‌زند. و من امشب او را، با احتیاط و با اشاره، دعوت می‌کنم. لای در را بازمی‌گذارم. منتظرش می‌شوم. او را می‌بینم که در را بازمی‌کند. آهسته آهسته به‌اتاق وارد می‌شود. با هم سرمیز می‌نشینیم. به‌چشمهای هم نگاه می‌کنیم. من لرزان به‌شراب زیبایی دست می‌زنم. او خوراك زندگی را پیش می‌کشد. و من می‌بینم که بین من و او اینجا هرچه هست محکوم به‌فناست... و دست به‌دشنه می‌برم.

۶

روز محاکمه...

در محاکمه درآن ساعتهای خشک و عبوس بعدازظهر، درآن اتاق گرم دادگاه، میان صداهای یکنواخت وکیل مدافع من و نماینده دادستان و قاضی، که با مشاجره‌های بی‌انتها و پوچ درباره من دادرسی می‌کنند، من پشت عینک دودی به‌خواب می‌روم و خواب می‌بینم که مرا عریان در میدان شهر وارونه به‌دار کشیده‌اند. مردمی که برای تماشای اعدام من آمده‌اند شبح وارونه و غلطی از من می‌بینند. درخواب مرگ، من صدای قاضی را می‌شنوم که می‌گوید: «تو مرد بی‌گناهی را به‌قتل رساندی، جنازه‌اش را سوزاندی، و خاکسترش را برباد دادی، و ادعا می‌کنی که جسم خودت بود، و به‌خاطر زیبایی بود. آن مرد که بود؟ حق زندگی نداشت؟ نامش چه بود؟»

من سرم را تکان می‌دهم. نمی‌دانم. من خودم را با نام و زندگی و تاریخم درگور گذاشتم و سوزاندم.

۷

شب قبل از اعدام... در سلول انفرادی، من با روحم در آرامش و سازشم. خواب می‌بینم که در راهی بی‌پایان هستم. میان خلنگزارهای مرگ، پیش می‌روم. بوی بهشت می‌آید. بوی بهشت مرا صدا می‌کند. من افتان و خیزان خود را به‌پیش می‌برم و بیدار نگه می‌دارم؛ بیداری بزرگ و زیبایی که آهنگ رستگاری دارد، و فراتر از تمام امکانات جسم من، روح من، و کار من، در این شهر، در این دنیا است... و من امشب در این زندان تنگ، درمیان گوشت و خون، درخواب، از اینکه فردا مرا در میدان شهر اعدام می‌کنند نمی‌هراسم. یا حتی از اینکه فردا مرا

سخت‌تر از به‌دار کشیدن وارونه، با شکنجه زجر کشم کنند، نمی‌ترسم... اما سرنوشتی هزار بار شوم‌تر از اینها در انتظار من است.

۸

صبح روز اعدام... من با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار می‌شوم. چند لحظه‌ای بین خواب و بیداری می‌مانم. کجا هستم؟

می‌بینم که مرا به‌خانه آورده‌اند. در خانه در اتاق خواب خودم هستم. مات و گیج به دستشویی می‌آیم. جلوی آینه می‌ایستم. به‌صورتم آب می‌زنم. با فرچه به‌صورتم صابون می‌مالم. تیغ تازه‌ای توی ریش‌تراش می‌گذارم. به تخم چشمهایم که میان کرته‌های خون می‌درخشد خیره می‌شوم.

از آشپزخانه بوی چای می‌آید. صدای زمزمه آواز زنم می‌آید. اعدام و مرگ درمیان نیست.

باید زندگی کنم.

حرکت

۱

تمام آن تابستان مریض بودم. می‌دانستم دارم می‌میرم. اوایل تابستان زنم با پسرم و بچهٔ کوچکمان رفته بود تهران، پیش فامیلش. من از خودم و از همه چیز واخورده بودم. در اداره خودم راگمشده و وصله ناجور احساس می‌کردم؛ هم‌اکنون شغل ریاست بخش راکه به‌من پیشنهاد کرده بودند رد کرده بودم. آخرهای تابستان تصمیم‌گرفته بودم مرخصی یکساله بگیرم، مدتی همه چیز را ول کنم، تنها باشم، مقداری سفر کنم، فکر کنم.

*

دمدمه سحر پیش از حرکت، خوابی دیدم: توی دفترم در طبقه آخر اداره آموزش سازمان نشسته بودم، برنامه‌های تازه را بررسی می‌کردم، که دیوانهٔ پیر ژنده‌پوشی وارد اتاقم شد. دیوانه، با قیافهٔ مأیوس و اخمو، آینهٔ بزرگی با خود آورده بود. جلو آمد، آینه را جلوی من‌گرفت. من در آینه‌گاوی را دیدم که سرش روی زمین بود و داشت کثافت می‌خورد. و دیوانه آینه را توی کلهٔ من کوبید، و خرد کرد.

من ترسخورده از خواب پریدم. اتاق تاریک و خالی بود.

وقت حرکت بود.

*

صبح بود. با پیکان از جاده بالا می‌آمدم. باد توی صورتم می‌زد. تنها می‌آمدم. میان کوه و دشت نیاکان بزرگوارم بودم. ایران پیروز و

پر درآمد برقرار بود. زمین می‌گشت. آسمان آبی پاک بود. عقابی در اوج سینه کوهها پرواز می‌کرد. من سی و اند سالم بود. زندگانی خودم و میراث ایرانی‌ام توی خونم موج می‌زد. خودم را احساس می‌کردم.

... اولین باری که زندگی را احساس کردم شش سالم بود. شبی که برادرم به دنیا آمد، و مادرم مرد. تمام شب من کنار کفن سفید مادرم نشستم. تا صبح که آمدند او را بردند خاک کردند. قنداق برادرم هم گوشهٔ دیگر اتاق بود. بین قنداق برادرم و کفن مادرم زندگی را احساس کردم.

*

دفترچه یادداشت تازه‌ای با خودم آورده بودم، تا هرجا آمدم، هرجا رسیدم، بنشینم و همه چیز را بردارم بنویسم. خودم را با دنیا و خودم روبرو کنم، و احساسها و عقده‌ها و تکه‌ها را ریز به‌ریز کنار هم بگذارم، شاید اینها مرا کمک کنند، که معنی این تنهایی و سرگردانی را بفهمم.

*

نزدیک دهکده حمید، پیرزنی کنار جاده باگریه و التماس جلویم را گرفت. نگه‌داشتم، آمدم بیرون. موجود هفتاد هشتاد ساله‌ای وسط صحرا بود — زار، خشکیده، با لباس شندر پندری، معجونی از عربها و لرهای دشت. توی صورتش، بدتر از صورت خودم، حالتی گمشده و نژند بود.

پیرزن با دست پوسیده‌اش به کلبه یا کپرش اشاره کرد. گفت که شوهرش مریض است، حالش بد است. کمک می‌خواست. با او به‌طرف کلبه یا کپر آمدم. می‌توانستم هردوشان را به اهواز برسانم، به بیمارستان شیر و خورشید ببرم.

کلبه، یک کپر، از حصیر و خاک بود — با اثاثه اندک، کهنه، دو سه تا حیوان و پرنده — نزدیکترین حدی که اثاثه زندگی یک مرد

می‌تواند به‌صفر برسد.

گوشهٔ کپر پیرمردی افتاده بود، تا چانه‌اش زیر لحاف پاره نهفته. پیرزن گفت شوهرش خیلی وقت است که مریض است. کسی کمکشان نکرده بود تا او را به‌شهر به‌جایی ببرند. خودش هم نمی‌توانست. اما حالا او از دیشب تا حالا تکان نمی‌خورد.

من جلو رفتم. زانو زدم. نگاه کردم. مرگ توی صورت پیرمرد کپک زده بود. حدقهٔ چشمهای او به‌گونه‌ای متبلور و خشک بود. و دهان خشک و خاکخورده‌اش مأیوسانه کج مانده بود — انگار که به‌من بگوید چرا گوگیجه گرفتی، احمق؟ مگر تا حالا مرده ندیدی؟

با پیرزن آمدم بیرون، او را دلداری دادم. چیزی به‌او دادم. آمدم پاسگاه ژاندارمری نزدیک، مرگ پیرمرد را اطلاع دادم.

*

شوش: ظهر، کنار خرابه‌هایی که روزگاری داریوش اول ساخته بود ایستادم خستگی درکنم. در چشم‌انداز دور، مقبره دانیال نبی زیر آسمان ابری تیره، مرده و وامانده بود. چند قدم جلوتر از جایی که ایستاده بودم، مدرسه‌ای زنده بود: دبستان ایران نوین. سر و صدای بچه‌ها از توی حیاط بلند بود. بعد زنگ مدرسه خورد. برفراز خرابه‌های شوش صدای ماشین بزرگ آموزش و پرورش نوین تیک‌تیک می‌کرد. پسربچه‌ای تنها بیرون آمده بود، دم در ایستاده بود، مات و غمگین بود. لابد ازکلاس بیرونش کرده بودند. من پسربچه را نگاه کردم. خودم را توی چشمها و کلهٔ ماشین شدهٔ پسربچه شوش از خاك داریوش می‌دیدم. و من کی بودم؟ کجا می‌رفتم؟

توی مدرسه عنصری زیر بازارچه وقتی بچه‌ای شلوارش را کثیف می‌کرد معلم او را ازکلاس بیرون می‌کرد. بچه مدتی توی حیاط با گوگیجه‌گی گریه می‌کرد. زنگ تفریح آقای موقتی، ناظم بدعنق و بی‌عرضه، به‌مش‌حاج رجبعلی فراش پیر می‌گفت یکی از بچه‌ها را بفرستد منزل مادر بچه. و مادر بچه بلند می‌شد چادرش را می‌انداخت سرش

می‌آمد، با خجالت از جناب آقای ناظم عذرخواهی می‌کرد، بچه را کتک می‌زد، و دستش را می‌کشید می‌برد خانه کونش را می‌شست.
پسربچه، جلوی مدرسه ایران‌نوین شوش نشسته بود. ماتش برده بود، و من در سفر بودم و دنبال خودم می‌گشتم.

*

شب را دزفول منزل محمد سرابی گذراندم — دوستی که او هم روزگاری معلم هنرستان بود. بعد، چون فیلسوف بود، ول کرده بود، آمده بود زادگاهش دزفول، حالا گوشه کارخانه باباش کار می‌کرد.

از سرشب توی ایوان بالاخانهٔ محمد سرابی، با عرق پیروزه و ماست و خیار و کباب، و یک مینا اهوازی نامی، مست کردیم.

محمد سرابی می‌گفت ما واماندهٔ پیشامدهای کیهانی هستیم؛ نمی‌توانیم از دست خودمان فرار کنیم.

تولد، تنفس، خورد، خواب، عشق، یأس ومرگ، و بقیه‌اش سکوت است به قول عمو شکسپیر. و مینا و عرق. گفتم باشد.

پرسید راستی چرا تنها سفر می‌کنم؟ گفتم نمی دانم. و راست بود. واماندهٔ پیشامدهای کیهانی: این هم تشبیه خوبی بود. گفتم باشد.

محمد سرابی گفت باید ساخت، برادر. و من گفتم جوابهای کهنه را بریز دور مُخمد، سؤالهای تازه بکن.

*

مینا دختر یک بیوه زن اصفهانی بود و یک عرب اهوازی که با اشتباهی از تقدیر توی دیگ کارخانه صابون‌پزی دزفول افتاد. مینا خودش دختر ریزه میزه و حساسی بود، که او هم بنا بر اشتباه دیگری از تقدیر به‌دام و هچل ازدواج فاسد یک جگر فروش اندیمشکی افتاده بود.

مینا گفت: «وقتی مرا گرفت به همه گفت مکانیک جوشکاره. اما بعد معلوم شد خاک‌برسر توی جیگر فروشی میدون، جیگرم بلد نیست سیخ

کنه. از بس که کتکم می‌زد از خونه فرارکردم رفتم خونهٔ آبجیم.»

پرسیدم: «بچه مچه که نداری؟»

«یه بچه‌م ازش داشتم. یعنی دارم. دختره حالا سه‌ساله شده. وقتی باباش‌گاهی وختا میاد پیش ما، بچه‌م به‌باباش میگه تو بابای من نیسّی. نه که من یادش داده باشم به ابوالفض. خودش میگه. به‌باباش میگه هر وخت روزی ده تومن آوردی به‌مامانم دادی، اونوخت تو بابای من میشی. وگنه تو بابای من نیسّی.»

شب، که زیر لحاف محمد سرابی، زیر ستاره‌های دزفول خوابیدم، به‌فکر دو تا ازدواج خودم بودم: که یکی به‌اشتباه مرگ زودرس در تولد بچه اول از بین رفته بود، و دیگری پس از ده سال به ترشی و تلخی کشیده شده بود.

*

آسمان سحر هنوز ستاره‌ای بود که آمدم توی حوض بزرگ حیاط محمد-سرابی شنا کردم. خودم را شستم، رُفتم و تعمید دادم. هوا گرم و خوش بود، و خنکی آب زیر نسیم فواره‌ای، معرکه بود. مدت درازی توی آب ماندم، و بامداد و آسمان و آزادی و خدا و باد را توی خودم کشیدم، توی سلولهای روحم جا دادم.

بالای سرم کهکشان دزفول تازه داشت بیدار می‌شد. دنیا جلوی چشمم عین فلق بکارت دختر دیروز تر و تازه بود.

صبحی را به‌یاد می‌آوردم، سالها پیش، تابستانی که، برای اولین بار، عشق بود، و تازه بود. با شهین میان مزرعهٔ‌گندم نزدیک کرج روی خاک درازکشیده بودیم. گندم بلند بود و زمین پر بود و عشق بوی خام خوبی داشت.

گوشت بدن او همرنگ ساقه‌های‌گندم بود. دهانش بوی گندم خام می‌داد. نوک پستانهایش قهوه‌ای سرخ بود، و مزه دانه‌های کشمش را می‌داد که در شراب فرو کرده باشند. و من گذاشتم روی من غلت بزند و موهایش و صورتش را در زمینهٔ گلهای‌گندم تماشا کردم.

پشت سرش آسمان آبی و عقابی آرام در اوج پرواز می‌کرد.

*

تنها روی تختخواب محمد سرابی دراز کشیده بودم که مینا آمد کنارم خوابید. مرا بوسید. مو شانه کرده، عطر زده، اما دست و رو نشسته بود.
گفت: «چرا با ما نخوابیدی؟»
گفتم: «باشه یه‌شب دیگه که تنها باشیم.»
دستم را گرفت و بوسید و گذاشت روی جاهای محرمانه‌ش.
گفت: «با من بخواب، جون من.»
گفتم: «باشه یه‌شب دیگه که خودمون تنها باشیم.»
گفت: «من دیگه نمی‌بینمت.»
من دستی به‌موهاش کشیدم.
گفت: «بیا.»
گفتم: «یه‌وقت که خودم باشم و خودت.»
«می‌دانم دیگه نمی‌بینمت...»
«چرا.»
«بیا.»
گفتم: «امروز اولین روز تنهایی و آزادی منه. می‌خوام خالی بمونه، و فکر کنم. می‌خوام یک امروز بی هیجان بمونه.»
گفت: «می‌خوای بی کثافت بمونه.»
گفتم: «می‌خوام بی هیجان بمونه... جدی.»
صورتش را گذاشت روی بالش، با قهر فشار داد. من پانصد به‌او دادم برای خودش و دخترش لباس بخرد.

*

بالاتر از پل زال، پای کوهها، ماشین را نگه داشتم، آمدم لب تپه‌ای نشستم. به‌افق جاده‌ای که از آن گذشته بودم نگاه کردم. شهری که

دیروز پشت سرگذاشته بودم در پایان افق و دشت در خواب خرگوشی بود.

یک زندگی را چطور می‌شود اندازه‌گرفت؟ به‌طول سالها؟ به‌مقدار پول؟ به‌ساعتهای لذت عشق؟ زندگی روی خط راست حرکت می‌کند؟ و به‌بینهایت مرگ می‌رسد؟ یا روی دایره حرکت می‌کند؟ و ما مدام به‌همان بدبختی و بن‌بست همیشگی می‌رسیم؟

من امسال پاییز چه دارم؟ یک زن مرده. یک ازدواج خسته. دوتا بچه. چندتا معشوقه از دست رفته — (حتی آ— که تمام زندگی و سیستم فکری مرا دگرگون کرد.) چند سال کار و رتبه و پول. مقداری کوششهای هنری. همین؟ به‌انتهای افق، به‌شهری که‌توی مه و دود خوابیده نگاه کردم.

یک روز عصر پاییزی را به‌یاد می‌آوردم که من و خواهرم سر پله‌های خانه زیر بازارچه نشسته بودیم، و شپش رختهایمان را می‌جستیم و می‌کشتیم. لای درز لباسها را باز می‌کردیم و شپشهای چاق و سفید را که صلانه صلانه حرکت می‌کردند می‌گرفتیم بین دوتا ناخن فشار می‌دادیم می‌کشتیم. صدای ترچ ترکیدن شکمهای پرخون آنها ضجه‌ای در دام مرگ و نابودی بود. وقتی شپشها زیاد بودند خواهرم آنها را روی کف ایوان می‌ریخت و با پشت قاشق آنها را له می‌کرد. ضجه‌های خون‌آلود مرگ آنها آجرهای ایوان را ترمز می‌کرد.

به‌افق دشت خوزستان نگاه کردم. ضجه‌های خون‌آلودی در هوا بود.

*

شب زیر آسمان تنگ ملاوی روی تختی کنار رودخانه خوابیدم و به‌خودم، به زندگی اداری و زندگی زناشویی و زندگی خصوصی خودم فکر می‌کردم.

سه‌تا بیگانه‌گوناگون در قالب من بودند: منِ عمومی، من خصوصی، و من ناشناخته.

من عمومی، نام و شهرت و آدرس و شغل و شماره شناسنامه و تاریخ تولد و اسم پدر و فک و فامیل و آخرین مدرک تحصیلی و سایر کوفت و زهرمار رسمی من بود. آنچه روی پرسشنامه اداره‌ها پرمی کردم. این من را خیلی‌ها از دور می‌شناختند. این من در دسترس و دستمالی همه بود. این من بودم؟

نهفته در من عمومی من خصوصی بود — رؤیاگر درونی من. این من حرفهایی بود که من گهگاه با دوستان خیلی خصوصی‌ام زده بودم. یا با زنهایی که دوستشان داشتم زده بودم. یا نامه‌هایی بود که به‌آنها نوشته بودم. این من سیاهۀ آرزوهای دور و دراز رؤیاهای خصوصی من بود. از عشق، از هنر، و از معنی و هدف زندگی. این من تنها بود، و پنهان بود، سگ پاسوختۀ ولگرد وگمشدۀ روحم بود. و سنگ صبور بود. و همیشه در امید به‌سویی چنگ می‌زد. این من را فقط تک و توک از کسان من می‌شناختند. ولی آیا این من بودم؟

و نهفته در من عمومی و من خصوصی، من ناشناخته بود. این آن دیوانه عجیب بود که گهگاه در خوابهای من، در مستی‌های من، و در لحظه‌های منفجر شدۀ خشم و در اوج عشق نمایان می‌شد. و من این من نهفته را نمی‌شناختم، و می‌خواستم بشناسم. من ناشناخته جغد سیاه وحشی روح من، دستگیر دردها و دانشهای درون من و زخمه‌های کهنه من بود — منکوب شکستها و یأسهای تلخی که در روح من خفه شده‌اند...

و این او بود که مرا امشب اینجا توی سرگردانی زیر آسمان آورده بود.

*

در قهوه‌خانه‌ای بالاتر از جاده زاغه تنها شام خوردم. ماه روی درۀ برهنه می‌درخشید.

در ژرف کوههای یخ زده با قهوه‌چی لُر عاقل مرد چاق سبیل نازک و طاس، گپ می‌زدم. وقهوه‌چی داستان قهرمان زندگیش، داستان

ممّد پیل، پهلوون معروف ناحیه را برایم تعریف می‌کرد. ممد پیل پهلوون کشتی لرستان، اهل جغلوند نزدیک خرم‌آباد بود. چند سال پیش، ممد پیل پهلوون از دست زنش، که برایش بد بود، از جغلوند فرار می‌کند. اول به‌خرم‌آباد می‌رود، بعد به‌زاغه می‌آید و توی این کوهها با دستهای خودش برای خودش کلبه‌ای می‌سازد. عقاب می‌گیرد و تربیت می‌کند و می‌فروشد... و خودش را می‌یابد.

داستان قشنگی بود.

از قهوه‌چی پرسیدم حالا ممدپیل پهلوون کجاست. قهوه‌چی به‌توده گوشت و استخوان فلج و ناقص و اسقاطی که بیرون، پای دیوار مستراح، بود اشاره کرد. آنجاست. آن ممد پیل پهلوون بود — یا آنچه از پهلوون باقی مانده بود.

یک شب تابستانی که ممدپیل پهلوون لخت و نیرومند توی قفس عقابهایش بوده، و کار می‌کرده، عقابها به‌او حمله می‌کنند. ممدپیل پهلوون می‌افتد. لابد پاش جایی گیر می‌کند. و تا شاگردش سر می‌رسد عقابها بیشتر بدن پهلوون را خورده‌اند. به‌عبارت دیگر چشمها، گوشها، پوست دستها و صورت و سینه و شکم، وگوشت پاها، و آلت تناسلی‌اش را.

من به‌تودهٔ گوشت و استخوانی که لای گونی کنار دیوار چمباتمه زده بود نگاه‌کردم. باد سرد کوهستانی به‌صورت بی‌صورت ممدپیل پهلوون شلاق می‌زد.

*

صبح، قهوه‌خانه پر از سروصدای زندگی وسط جاده بود: «سه‌تا قند پهلو.» «قلیون ما چطو شد؟» «یه نیمرو با سنگک.» «لام‌علیک ممدآقا.» «یه لیوان آب.» «چطوری قاسم‌آقا؟» «بفرما.» «نوکرتم.» «یه کاسه فرنی.» «جوون شدی.» «نون و پنیر و کره.» «بفرما.» و من این گوشه نشستم، و در این صبح قلیون—نیمرو—چایی—فرنی—مگسی، فکر صحنه‌های صبح زندگی خودم در خانهٔ سازمانی شرکت در آبادان

بودم— در خانه:

من با لباس و فکل و کراوات سر میز ناشتا می‌نشینم. پسرم هم آمادهٔ مدرسه است. بچه توی گهواره است. زنم با لباس خواب نشسته. همه ساکتیم. فقط حکم نق‌نق‌وار گهگاهی ما برای ادب کردن بچه: (بچه‌ای که در خانه پاپا و ماماان شکنجه می‌شود.) من پیشانی‌ام را توی دوتا مشتم گرفته‌ام، فنجان قهوه توی یک مشت. خط ارتباط شکسته. و ما وسط یک کابوس شیک و تهویه شده زندگی می کنیم.

پس از ناشتا در قهوه‌خانهٔ جاده زاغه، و بررسی موتور ماشین و آب و روغن و چرخها، باز حرکت کردم... از میان جاده‌های مرکزی و قلب رؤیایی ایران، و زندگی خودم، و لایه های مغزم...

*

در زیر پاییزی از ملافه‌های زعفرانی رنگ خوابیده بودیم. او غمگین بود، و قهرآلود. ومن مست و برهنه بودم. و همیشه موسیقی خوب بود. اما این سالها هر وقت معاشقه می کردیم حال آخرین‌بار را داشت. دیگر حرف نمی‌زدیم. من بدنش را دوست داشتم.

من پارچه را پس زدم، او باز کشید. من پس زدم، او باز کشید. بعد اهمیت نداد. گفت: «من تورو دوست داشتم، ولی این را نه.»

من سینه هایش را بوسیدم.

گفت: «اون بچه‌ام هم که توی رحمم مرد او هم از این نفرت داشت.»

من موهای نرمش را بوسیدم.

گفت: «فقط اینها برای تو اهمیت داره؟»

من تقریباً درونش را بوسیدم.

او حالا می‌دانست که همه چیز بین ما ازدست رفته است. گفت: «هیچکس هرگز جای تورو نمی‌گیره.»

گفتم: «ما ساعتهای خوبی داشتیم.»

گفت: «حالا چی؟»

گفتم: «این.»
گفت: «تو چی از این این دوست داری؟ چی از این دیدی؟»
گفتم: «زندگی.»
گفت: «مرگ. برای تو عشق و رحم یعنی مرگ.»
گفتم: «عشق.»
گفت: «مرگ و عشق. عشق مرگ. مرگِ عشق. برای تو مرگ و عشق از هم جدا نیست.»

*

از میان دشت خالی حرکت می‌کردم. در اوج آسمان، یک جت ارتشی با دنباله‌ای از دود سفید مثل شهاب دنیای مدرن رد می‌شد. روی زمین، تک درخت نارونی سمج وسط دشت خالی ایستاده بود، داشت خواب می‌دید... این یکی، از منظره‌هایی بود که لابد درگذشته نیاکان شاعر مرا متأثر کرده بود. و من امروز سرگردانی آنها را هم می‌دیدم. آنها را می‌دیدم که قبا پوشیده وگمشده توی پس کوچه های ادبیات ایران، سحر پشت دیوار مه گرفته میخانه نشسته بودند. سر روی گذاشته بودند. منتظر بودند. منتظر صبح بودند. منتظر بهار بودند. منتظر شراب بودند. منتظر حال بودند. منتظر مرگ بودند. منتظر سلطان بودند. منتظر قافیه بودند.

*

زنم با بی‌اهمیتی گفت: «حالا می‌خوای بری؟»
گفتم: «این برای من زندگی نیست. آره. مجبورم برم.»
«کجا؟»
«نمی‌دونم... فقط حرکت.»
«...وضع ما چی می‌شه؟»
«هرچه هست مال شماست. من فقط سوار ماشین قراضه می‌شم

میرم.»

«بچه‌ها چی؟ این همه سالها چی؟»

«نمی‌دونم.»

«همه چی به‌درک؟»

«خوب به‌درک.»

«تو راستی دیوونه شدی.»

«به‌درک.»

«تمام زندگی‌ت رو خراب می‌کنی.»

«به‌درک.»

«من بچه‌ها رو چکار کنم؟ اون یکی حالا بزرگ شده.»

«زندگی کنین. فکر کنین من مردم.»

«اما تو نمردی... فرق می‌کنه.»

«بهتره که من مرده باشم؟»

چشمانش پر اشک شد. ساکت شد. از پنجره بیرون را نگاه کرد— به باران که مثل ناسازگاری، بد و پیوسته می‌ریخت.

*

چه کسی می‌خواهد زندگی خوب و ساده داشته باشد؟ نظم ساده جهان، زندگی است. بشینیم یک بشقاب چلوکباب سلطانی بخوریم. با نون‌و پنیر و سبزی و پیاز. به‌سادگی. دوغ را بریزیم توی لیوان بنوشیم. به‌سادگی. آروغ بزنیم. کی بلده یک‌گوز بلند و ساده بده؟ کدام سرزمین پر است از سادگی و پرکاری محترمانه؟ چه کسی ساده و فرمانبردار است؟ چه کسی نقد و اقساط مبل و تلویزیون خریده؟ و خوش و ساده است؟ و شب با چشمهای بسته و بی‌حرف به‌سادگی پهلوی زنش می‌خوابد؟

زندگی ساده...

*

یک دکتر کوپتانی داشتیم در قسمت آموزش فنی برق درس می‌داد. از روزی که از دانشگاه منچستر آمده بود مدام اسهال داشت. دفترش را منتقل کرده بود جفت توالت استادان. مدام سر مستراح فرنگی بود. با یک دست ورقه تصحیح می‌کرد با یک دست سیفون می‌کشید.

*

از شهرها و جاده‌های لرستان به‌طرف الیگودرز و شهرکرد و بروجن و شهرضا مثل یهودی سرگردان سفر می‌کردم. و با دوستهای قدیمی، یا با بیگانه‌های وسط راه، یا تنها، زندگی می‌کردم. ایران را احساس می‌کردم. ایران... دشتهای ایران، مردم، بزغاله، گوسفند، بلبل، گنبدهای فیروزه‌ای، خرابه‌های تاریخی، عظمت گذشته، جاده ابریشم، شعرای شاهان بزرگ، سلسله سلطنتهای برباد رفته، مسجد و مناره، دخمه‌ها و آتشکده‌های خراب، بازارهای شلوغ، قالی، خاتمکاری و مینیاتور... و از همه زیباتر و الهام‌بخش‌تر، دشتهای ساکت و تنها، و زندگیها و افسانه‌های مردم گذشته بود.

در لرستان و شمال فارس میان مردم دشت وقتی بچه‌ای بیمار می‌شد پدر و مادرش بچه را می‌آوردند و تنها سر کوهی می‌گذاشتند، تا فرشتگان خدا بچه را ببینند، و به‌تن دردمند بچه رحم کنند، و شفایش بدهند. بچه را تنها می‌گذاشتند و می‌رفتند... البته در بیشتر موارد وقتی پدر و مادر بر می‌گشتند عقابها و کرکسها فقط اسکلت بچه را باقی گذاشته بودند. و پدر و مادر می‌گفتند این خواست خدا بوده، اوست که روح بچه را به‌بهشت برده.

در این شبها که من خودم تنها زیر آسمان می‌خوابیدم، در فکر آن بچه ها بودم.

دلم می‌خواست می‌فهمیدم، یا احساس می‌کردم، که در آن ساعت که بچه تنها بود و عقابها و کرکسها می‌آمدند، بچه به‌چه فکر

می‌کرد؟ البته گریه و زاری می‌کرد، ولی چه فکرهایی از کلهٔ کوچکش می‌گذشت؟ شاید خیال می‌کرد که کار بدی در این دنیا کرده‌بود، و پدر و مادرش داشتند او را تنبیه می‌کردند. یا شاید خیال می‌کرد پدر و مادرش به‌او دروغ گفته‌اند، همیشه دروغ گفته بودند، او را دوست نداشتند، هیچکس او را دوست نداشت. گولش زده بودند. همه چیز دروغ بود. در لحظه‌های آخر عمر نسبت به‌پدر و مادرش و به‌دنیا و به‌همه چیز نفرت و مأیوسی تلخی پیدا می‌کرد. ولی در عین حال تا لحظهٔ آخر امیدوار بود که پدر و مادرش برمی‌گشتند و نجاتش می‌دادند. حتی در آن لحظه هم که عقابها و کرکسها با منقار تیز، مغز و سینهٔ کوچک او را می‌شکافتند بچه به‌نحوی امیدوار بود که این فقط یک تنبیه کوچک است، و با امید و با خیال فریب می‌مرد: مثل خود زندگی.

یادم هست شبی که مادرم مرد، و من بین کفن او وقنداق برادرم نشسته بودم، چیزی شبیه این فکر و خیالها از مغز خودم می‌گذشت. می‌دانستم او برمی‌گردد.

*

فارس: غروب، چند کیلومتر پایین‌تر از قادرآباد نگه داشتم، از ماشین بیرون آمدم و مُرده‌ها را که از رودخانه بیرون می‌کشیدند تماشا کردم. باران تند و ریزی می‌ریخت. اتوبوس هنوز وسط رودخانه بود — نصفهٔ جلوش مدفون در موجهای خروشان. روی هر جنازه چیزی کشیده بودند. مرده‌ها، هنوز هیچی نشده، شکل و شخصیت خودشان را از دست داده بودند.

یکی از آن تصادفهای اسفناک و ابلهانهٔ کامیون و اتوبوس بود که تمام مسافرین و شوفر اتوبوس می‌میرند. کاری از دست هیچکس برنمی‌آمد، جز اینکه لاشه ها را، اگر می‌شد، از چنگ موجهای رودخانه یا از لای آهنپاره‌های اتوبوس نجات دهند.

من گوشه‌ای ایستادم و جنازه‌ها را زیر باران نگاه کردم.

درسه‌سالگی پدرخودم جلوی چشمهایم مرد. ازآن‌شب، همیشه، مرگ توی چشمهای من بوده و هست. کسانی که می‌میرند مردن را می‌چشند نه‌مرگ را. در این دنیا تجربه و نشخوار مرگ مال زنده‌های بدبخت است.

*

سرشب قرص ماه پری در آسمان بود. و من به‌جای اینکه وارد شیراز شوم شب را بیرون شهر، کمرکش جاده بالای تپه‌های شرق سعادت‌آباد، کنار ماشین خوابیدم. شب خوب و آرام بود. آسمان بوی تاریخ مرده می‌داد.

صبح، زیر نسیمی که از پاسارگاد و دوران کوروش می‌وزید، آمدم لخت توی رودخانه شنا کردم. بعد سر فرصت آتش و چای علم کردم. و نشستم. سفرنامهٔ جکسن آمریکایی به‌ایران را می‌خواندم.

آخرین نامهٔ آ— را که از شیراز نوشته بود، و لای کتاب مانده بود، با بی‌اهمیتی نگاه کردم.

«اگر من نتوانم مال تو باشم، یا معشوقهٔ تو باشم، یا جندهٔ تو باشم، بعد از این همه چیز را با خون می‌نویسم.
ننویس که برلبهای تو بوسهٔ مرگ بزنم. ننویس با دستم چشمهای ترا ببندم. تو نمرده‌ای! نگو مرده‌ای.
تو هزارکار هنری در روحت داری که من تشنهٔ دیدن و بوییدن و چشیدن و مست‌شدن از آنها هستم. لبهای من برای نوشیدن تو و دستهای من برای لمس بدن توست. فقط روزی که تو در قلب هنرت مردی من عزای ترا می‌گیرم. ولی فقط آن روز. روزی که تو در قلب من مردی من ترا در خاکهای این کشور می‌کشانم و در خونهای عزای نبوغ تو می‌غلتانم. ولی فقط آن روز...»

نامه را پاره کردم و در باد کوهستانی شیراز رها کردم.

۲

تمام روز در خرابه‌ها راه رفتم. شب توی معبد آتش نقش رستم خوابیدم.

ماه درشت و نقره‌فام پایین بود، می‌درخشید. معبد آتش کهن، شکوه تاریخ و افسانهٔ هخامنشی، و حتی نام و آیین زرتشت، زیر مهتاب بر باد رفته می‌نمود.

مأمورین و بلیت‌فروشها رفته بودند. آخرین شاهینها و جغدها آمده بودند و توی سوراخهای شب خود خزیده بودند. فقط چراغ کامیونهای جاده شیراز از دور سوسو می‌زد. صدای زوزهٔ گرگها و عوعوی سگها، سکوت شب تاریخ را می‌شکست.

ماه کم کم بالا می‌آمد، خودش را روی تپه‌های قشقایی و دخمه‌های شاهان سنگ‌شده می‌کشاند. نیمه‌شب تمام معبد و گورهای سنگی آنها را در خود غرق کرده بود. داریوش و خشایار و داریوش دوم و شرکاء همه سنگهای مهتابی بر چهره صخره‌ها بودند، با سایه‌ـ روشنهایی مرگبار.

تاریخ و زندگی خود من امشب ناچیزتر و بی‌اهمیت‌تر از هرشب بود. و در عین حال، امشب تاریخ آنها، یا کابوس میراث آنها، در خون من بود. مهتاب، زمانهای گذشته و حال و آینده و ابدیت را در روحم موج می‌داد.

تمام شب، ماه روی نقشهای سنگی و صدای سگها نور ریخت. و من در ایران جایی بزرگوارتر و مرده‌تر از معبد آتش نقش رستم زیر ماه شب چهارده سراغ نداشتم.

*

بامداد مهرگان، توی کله‌پزی معرفت شیراز (معروف به رضا ریزه‌متلک) با دکتر عباس کریمی و بهرام رضایی و جیم تامسون گوشت بناگوش و ترشی لیته می‌خوریم و حرف می‌زنیم. توی رادیو ترانزیستوری یک سپاهی دانش با موهای ملشین‌شده، حمیرا داشت دل‌شکسته‌ش را می‌خواند، که من توی پیاده‌رو، زیر یک درخت بید مجنون، لب جو، جلوی یک ژیان نارنجی، بوتهٔ گلسرخی را دیدم که گل پاییزهٔ درشتی داشت. صورت پیرمردی از میان گلسرخ به‌من چشمک زد. و تا من آمدم به‌خودم بجنبم دیدم خود خواجه شمس‌الدین حافظ بود که دو تا غزل ناب در آسمان صبح خیابان شهناز شیراز دمید، و دوباره لای گلبرگها ناپدید شد.

*

در دفتراو، آ. گفت: «... یک هفته‌س اینجا شیرازی و من تازه امروز تورو می‌بینم؟»

گفتم: «نامه‌ت‌رو خوندم.»

«جوابی هم که نمی‌نویسی.»

«چه حرفی مونده؟»

«خیلی حرفها.»

«من دیگه هیچی نمی‌دونم.»

«چرا زودتر نیامدی؟»

«چطور می‌شه با یه نفر خداحافظی کرد که هم دوستش داری و هم داریش و هم نمی‌تونی او را داشته باشی؟»

«خداحافظی‌یی در بین نیست.»

«هست.»

«نیست.»

«چیزی در بین نیست.»

صورت مرا توی دستهایش گرفت. بوسهٔ بیهوده بر لبهای بیهوده وعشق بیهوده زد. بعد در جسم و روح هم بودیم.

*

شب، یک استکان شراب خُلر، یک پُک سیگار عجیب، و بزرگترین ماه مرودشت بالای کوههای قشقایی و معبد سنگی داریوش... لابد هنوز استخوانهایش اینجاست. بعد از دوهزار سال هنوز حضور مردهٔ او به‌مهتاب فارس شکوه بزرگ و بیدادی می‌داد: شکوهی بزرگ، ولی مرده.

آ ــ هنوز بیدار کناری نشسته بود، می‌نوشت، که من بطری دوم را باز کردم. ماه پایین بود. و ما کم کم پی زدیم. و حرف زدیم. و تاریخ و افسانه نشخوار کردیم... بعد پاشدیم با بطری آمدیم سراغ حرف پرسیدن از شاهان مرده، و از زرتشت و از تاریخ، و از سنگ، و از مهتاب نقش رستم...

نه شاپور پیروز، نه والرین مغلوب که جلوی شاپور زانو زده بود، هیچکدام جواب نمی‌دادند. حتی صورت سنگی زرتشت که اردشیر را به‌سرسلسلگی ساسانیان برمی‌گماشت، و پیامبر آیین ملی ایران بود، و اسب او اهریمن را پایکوب کرده بود، امشب از سخن خاموش بود.

*

تمام حرف آ ــ همیشه این بود. همه چیز را ول کن، دنبال کار هنر برو. من مطمئن نبودم. مثل خیلی چیزهای دیگر.

وقتی این حرفها را به‌من می‌زد در چشمهایش روشنی تکان‌دهنده‌ای بود.

تجربه عشق او (برای من وقتی اتفاق افتاد) تجربه‌ای بود که برای هر کس پیش نمی‌آمد. از آن تجربه‌ها بود که یک نفر یک روز وارد زندگی آدم می‌شود، بعد با عشق و عشقبازی خود، و با حرفهای

زندگی و حرفهای دنیا و هنر، آدم را برهنه و تنها بلند می‌کند، در مقابل کهکشان و عالم و خودش قرار می‌دهد، بعد توی خودش پرت می‌کند.

امشب که در مهتاب نقش رستم به‌آ— نگاه می‌کردم، و می‌اندیشیدم، روشنی چشمهای او را احساس می‌کردم. او خودش شاعره بود. در تجربهٔ ما، من هم او را به‌نقطهٔ اوج و توقفی درزندگی‌اش رسانده بودم. من هم او را برهنه و تنها درمقابل هستی و خودش قرار داده بودم— دری از بینهایت، از موقعیت نهایی انسان در روی زمین به‌رویش بازکرده بودم. او هم درکنار من چیزی را دیده بودکه تجربه خام و تازه رؤیاهای هنری او در یک مرد بود. مردی که امشب درکنار او درآغوش او در دستهای او بود و همیشه در روح او بود ولی در عمل مال زن و دنیای بازرگانی دیگری بود. او می‌خواست، و مأیوسانه می‌کوشید، این مرد را نجات دهد، نگه دارد.

*

بدنش روی سنگ سفت و پذیرنده بود. و وقتی غلتیدیم سایه روشن صورتش در زمینهٔ مهتاب افسون داشت. عطر ملایم موهای نرم و صورتش خوب بود. عشق زیاد و بی‌دریغ او، مرا همیشه می‌ترساند. حتی بعد از آنکه کنار هم درازکشیده بودیم. او را احساس می‌کردم. تپشهای قلبش را زیر دستم احساس می‌کردم.

گفت: «بعضی وقتها من خواب می‌بینم که وسط دستهای تو مردم.»

گفتم: «بعضی وقتها من خواب می‌بینم که مردم و جنازم توی مهتاب روی گندابه.»

گفت: «من بعضی وقتها خواب می‌بینم که مردم و جنازم وسط ابرهاست، توی دستهای تو.»

گفتم: «توشاعری... مگه نشنیدی جنازه‌شاعران را نسیم می‌بره؟»

گفت: «تو خودت...»

گفتم: «جنازهٔ من تهٔ فاضل آب گیر می کنه. بامهتاب یا بی‌مهتاب. پایان.»

*

یک هفته‌ای با محمود خمسه‌ای نامی، تُرک شیرازی خوش‌صحبتی که سپاهی ترویج در فسا بود، و توی راه سوارش کرده بودم، به‌فسا و جهرم و داراب رفتم. سرزمین بایر و برهنه و زیبا بود، با دهکده‌ها و شهرهای کوچک، با باغستانهای لیمو و موز و پرتقال. دوشب در خرابه‌های شهرک کهنه ساسانی دارابگرد نزدیک مسجد سنگ توی چادرهای آمریکایی که‌محمود از ارتش گرفته بود به‌سر بردیم. ایران را و خودمان را یاد می‌گرفتیم.

محمود گفت پدربزرگش لعنتچی بازارهای تبریز بود. لعنتچی؟ یعنی یک‌جور آخوند بود، که از صبح تا شب توی بازارهای تبریز راه می‌رفت و به‌دشمنان اسلام و غیره لعنت می‌فرستاد، و مردم و کاسبها به‌او پول می‌دادند، و او از این راه زندگی می کرد.

اما پدرش از تبریز به‌شیراز آمده بود روضه‌خوان معمولی شده بود و شصت‌سال روضهٔ سیدالشهدا خوانده بود.

محمود خودش حالا سپاهی بود، دوران انقلاب فکری نامطمئنی را می گذراند، داشت فلسفه دیالیکتیک می‌خواند و در حقیقت اعتقادش را به‌تمام گذشته‌اش از دست داده بود، توی خودش بود.

شب، پای آتش زیر مهتاب پشت مسجد سنگ از سیاست و هنر و ادبیات و خدا و دنیا حرف می‌زدیم. و من برای اینکه بیشتر به‌حرفش بیاورم گفتم در زندگی هرمرد روزی می‌آید که می‌خواهد دنیا را بردارد، سروته‌ش را بگیرد، همه‌چی را زیرورو بکند— از خدا گرفته تا پشه‌ای که وزوز می کند.

گفت: «اما استاد به‌خدا که اعتقاد داری؟» خودش هنوز ته ریشه‌های مذهبی داشت.

پرسیدم: «مگه تو داری؟»

گفت: «چرا من دارم.»

«خوش به‌حالت. پس چرا گفتی دلت از همه چی گرفته؟»

«هیچی، گرفته.»

«اول دشت؟»

«شما چرا به‌هیچی اعتقاد نداری؟»

«نه قربون.»

«بالاخره باید به‌یه‌چیزی اعتقاد داشته باشی.»

«نه قربون.»

«به خودت هم اعتقاد نداری؟»

«بچه نشو.»

«جدی.»

«اگه داشتم اینجا چکار می کردم؟»

بادگرم و خشکی از طرف کویرلوت می‌آمد، و سرنوشتی را که نوهٔ لعنتچی بازارچه‌های محمدعلی‌شاه را با آموزش‌چی سرگردان سازمان نفت آبادان جلوی مسجد سنگ دارابگرد پای آتش جلوی چادر ارتشی آمریکایی گذاشته‌بود، با خودش می‌برد.

*

یک هفته تنها کنار دریاچه بختگان بودم. بعد سه روز هم بالاتر روی بلندیهای دریاچه طشک سر کردم. احدی را نمی‌دیدم. روزها گاهی این طرف و آن‌طرف می‌رفتم. گاهی می‌نوشتم. شبها عین ققنوس لال کنار آتش می‌نشستم، تاریخ و آیین زرتشت را می‌خواندم. و فکر می کردم.

سرگردانی این روزهای من، لب دریاچهٔ دورافتاده و برهوت، هرسختی‌یی راکه داشت، دست‌کم این پردهٔ تازه را داشت که من با طبیعت هستی و با طبیعت خودم با تنهایی و برهنگی روبرو بودم. آب توی چشمه بود می‌نوشیدم. هیزم آنجا به‌درخت بود برمی‌داشتم آتش درست می‌کردم. ماهی توی دریاچه بود می‌گرفتم می‌خوردم.

هرچه می‌خواستم باید به‌نحوی پا می‌شدم تلاش می کردم گیرمی‌آوردم. طبیعت محکم بود، و ابدی بود، و به‌من اهمیت نمی‌داد، ولی منتظر بدن من بود، که مرا درماشین بزرگ خوه فرو کند، و دوباره بسازد.

این تلاشها مرا بیشتر به‌درون خودم می کشاند، که می‌خواستم یک چیزی را، یا اصلی را، درون خودم پیدا کنم—که اصل ساده دلیل زیستن با خودم باشد.

این شبها و روزها اولین باری بود که به‌زن و بچه‌هایم جدی فکر می کردم.

*

شب آخر، کنار دریاچه طشک: محمود خمسه‌ای با جیپ آمد. چندتا تیهو و دُرّاج که زده بود آورد، با مقداری خوراکی و میوه و صابون، و دو بطری ودکای میکلمه. معرکه بود.

مست کردیم. آتش درست کردیم. شعر خواندیم.

آخر شب محمود داشت با مهربانی ظرفها راگل‌مالی می کرد می‌شست، و من توی رودخانه شنا می کردم، که بعد من بیخودی وسط آب ایستادم و به‌محمود خمسه‌ای گفتم: «من دیوونه‌م محمود، می‌دونستی؟ من گاو دیوونه‌م!»

محمود با خندهٔ ساده‌ش گفت: «داری تجربه می کنی، استاد.»

داد زدم: «من دیوونه‌م!»

محمود با خنده ظرف گل مالی می کرد سرش را تکان می‌داد. من به‌آسمان داد زدم «من دیوونه‌م!» محمود با خنده‌ظرف گل مالی می کرد. من به‌دریا داد زدم «من دیوونه‌م.» محمود با خنده ظرف گل‌مالی می کرد. من به‌تاریکی زمین داد زدم «من دیوونه‌م.» محمود گفت «داری قوام می‌گیری.» من با چشمهای بسته به‌خودم داد زدم «من دیوونه‌م.»

بعد چشمهایم را بازکردم. دنیا را نگاه کردم. خبری نبود. فقط شب بود. من توی صحرا وکوه وکمر ایران بودم. وسط دریاچه‌طشک

ایستاده بودم. محمودخمسه‌ای ظرف گل‌مالی می‌کرد. شب پیر و سیاه بود. ستاره‌ها می‌درخشیدند.

*

... قلب پاییز بود، و من از سرزمینهای کُهکیلویه و کازرون و گچساران و بهبهان و مسجدسلیمان به‌سوی شوشتر و ایلام و کوههای زاگرس سفر می‌کردم. این جاها را می‌شناختم. در جاده‌ها، به‌ایلهای قشقایی و سایر قبیله‌ها بر می‌خوردم که به‌جنوب، به‌سرزمینهای گرم ایران کوچ می‌کردند. هر کس مقصد و هدفی داشت جز من.

یک چهارشنبه سحر، بیرون جاده نهاوند (کنار دشتی که‌اعراب هزاروسیصد سال پیش یزدگرد ساسانی و تاریخ عظمت و آیینهای ایران را نابود کردند) روی صندلی‌عقب ماشین خوابیده بودم، که یک نفر با آجر زد شیشه جلو سمت راست ماشین را شکست. جرینگ... و تکه‌های شیشه شکسته توی ماشین به‌پرواز درآمد. دست دزدی آمد توی‌ماشین، هول‌هولکی از روی صندلی جلو، دوربین، پاکت میوه و غذا، و مقداری پول خرد بین صندلیها را برداشت. تا من بلند شدم مردک فرار کرده بود. من پریدم دنبالش دویدم. او دوربین را انداخت، و لحظهٔ بعد پشت خرابه‌ها ناپدید شد.

صورتم از خرده‌شیشه‌ها خون‌آلود بود. آمدم زیر درختی‌نشستم، و زخمها را با دستمال و اودکلن تمیز کردم.

خون زیاد نبود. فقط آنقدر بود که بوی خون و حادثه و بدبختی را در دماغم بدمد.

*

شب وسط ستونهای شکسته و افتاده بیرون کنگاور، زیر ستاره‌ها دراز کشیده بودم — خسته، خشک و عقیم. خرابه‌های معبد مشهور آناهیتا جلوی چشمم بود: الههٔ آبهای مقدس و باروری، وابسته به‌افسانهٔ

میترا، معبود هخامنشیان. درویش ریش دراز و مو دراز دوره‌گردی هم یک گوشه، نه‌چندان دورتر، زیر پوستینش چمباتمه زده بود. منقل و دودی داشت. تریاک می‌کشید و مولاعلی‌مولاعلی می‌کرد.

رفتم ساعتی کنار درویش گل‌مولا نشستم. گپ زدیم. پرسیدم درویش راسته که الههٔ آناهیتای ایران عاشق میترا خداوندگار راستی و درستی و بعدها معبود فرقه اهل حق بوده؟ درویش با خمیازه گفت تمام عالم در مولاعلی خلاصه است. تمام وجود خود درویش در حب تریاک و در روحیهٔ داماد پیغمبر اسلام گمشده بود.

*

دمدمه‌های سحر زیر آسمان کنگاور خواب می‌دیدم برهنه توی دهکده‌ای گمشده بودم. مردم دهکده مرض عجیبی داشتند — مرض کُندی. زندگی در ظاهر مذهبی و عادی بود، و در پناه اسلام می‌گذشت. حرکت مردم به کندی و خامی رستن گیاه بود. صبح مردی را دیدم که چوبدستی‌اش افتاد، تا مردک دولاً شد و چوبش را برداشت اذان‌ظهر را می‌گفتند.

*

کرمانشاه دو شب باغ هوشنگ بستانی ماندم، (که تازه از باباش به‌ارث برده بود.) باغ هوشنگ بزرگ و ولنگ‌وباز بود، و عمارت قدیمی قشنگی داشت. از پنجره بالاخانه، از دور، کوه‌وکتیبه خسرو-پرویز و فرهاد عاشق و قسمتی از آب دریاچه پیدا بود. اما تمام دوشب و دو روزی که من آنجا بودم باران ریز و بد و عذاب‌دهنده‌ای روی سر زمین و زمان ریخت.

هوشنگ بستانی وراج و بی‌سکس و حال، اما ایرانی سنتی بود. من او را از طرف فامیل دور زنم می‌شناختم. روزها هرطور بود می‌رفتیم بیستون و کتیبه‌های معروف افتخارات داریوش را (در سه زبان) و

نقش نه شاه اسیر و طناب کشیده داریوش را زیر باران تماشا می‌کردیم. شبها از غروب توی پنجدری بالاخانهٔ هوشنگ می‌نشستیم (زنش پایین بچه‌داری می‌کرد) و ما با شراب شاهانی قزوین، پنیر هلندی، سوسیس و کالباس فرانسوی، خیارشور متروپل و نون سنگک می‌خوردیم. هوشنگ از عملیات سکسی قهرمانیش در تهران و لندن غلوکُردی می‌کرد. از نقشه‌های آینده‌اش برای باغش تعریف می‌کرد. نقشه داشت باغ را به‌صورت شهرك یا مجتمع آپارتمانهای چندطبقه شیک بسازد و از ایتالیا مبلمان بیاورد. و همینطور که هوشنگ بستانی اسیر رؤیاهای شیرین بورژوازی‌اش داشت ور می‌زد، من توی پیشانی بلند و جمجمه طاسش نیاکانش را می‌دیدم که داشتند با تیر و تبر و تیشه زیر شلاق سواران هخامنشی و ساسانی کوه می‌کندند.

*

آخر شب بود. برق کرمانشاه رفته بود. من مست و پکر پای پنجره اوروسی هوشنگ نشسته بودم. و هوشنگ را تماشا می‌کردم که رفته بود ته باغ، یک دست چراغ زنبوری و یک دست آفتابه (یک دست جام باده و یک دست زلف یار) سراغ مستراح می‌رفت، که وسط گِل و شُل افتاد. تا من رسیدم و توی تاریکی وگل و لجن بلندش کردم، هوشنگ داشت از درد لگن ضرب دیده‌اش گریه می‌کرد، و به‌مخترع برق و باران و زمین و زمان فحشهای بد می‌داد.

تمام شب، توی تاریکی، باران روی شیروانی می‌زد و من با مستی و تنهایی میان سیاهی سیّال اتاق، بین خواب و بیهوشی و بیداری، خرغلت زدم.

*

با پدرم و برادرم در دهکده‌ای کابوسناک، ته‌دره قبرستان زندگی می‌کردیم. مادرم تازه مرده بود. ما توی دخمه‌ای از چوب و خاک و

تاریخ زندگی می‌کردیم. شب و روز با گرسنگی دائمی سر می‌کردیم. بدتر از هر چیز قبر مادرم کرایه‌ای بود.

آن شب باران می‌آمد. پدرم که افلیج و زمینگیر بود گریه‌می‌کرد. من و برادرم را زیر عبای سیاهش گرفته بود. اما گورکنها آمده بودند، منتظر بودند، پول کرایه قبر را می‌خواستند. جلوی سوراخ دخمه ایستاده بودند که اگر کرایه قبر را نمی‌دادیم آنها اسکلت مادرم را در می‌آوردند و جلوی سگها می‌انداختند.

پدرم با تلخی و زبونی گریه می‌کرد. ولی من کاری از دستم بر نمی‌آمد.

*

در همدان کتاب زندگی ابن‌سینا را می‌خواندم که چطور سرتاسر ایران سفر می‌کرد، وزیرپ‌وزیرپ سلطانها و وزرای آل‌زیار وآل‌بویه‌ودیلمی‌یان مریض را شفا می‌داد. اما آخرسر پزشک و فیلسوف پیر ایران خود از پا افتاده بود و یک پیرمرد مفنگی درباری به‌اسم علاءالدوله کاکویه، که خودش هم مریض ابن‌سینا بود، جنازه ابن‌سینا را با تجلیل در خاك گذاشت.

*

تنگ غروب تنها ته خیابان پهلوی همدان قدم می‌زدم.

یک‌جا، سر یک کوچهٔ قدیمی، تابلوکهنه و رنگ‌ورورفته‌ای بود. دکتر چلیگاریان، متخصص امراض مقاربتی (سوزاك، سفلیس، شانکر، و غیره) همه روزه از ساعت ۶ الی ۸ بعدازظهر از مراجعین محترم پذیرایی می‌شود. (چقدرمحترم!)

کنار خیابان دیگر، گدای پیری را دیدم که نشسته بود، زارزار گریه می‌کرد، و مرتب یکی توی سر خودش می‌زد، یکی سر آلت

تناسلی‌اش. میان گریه چیزهایی هم می‌گفت، با تِپِه پِتِه، معلوم نبود چه می‌گفت. یک بامب توی سر خودش می‌زد یک بامب سر آلت تناسلی‌اش. من یک سکه دو تومانی کف دستش گذاشتم. حالش را پرسیدم. با گریه و غُر زدن به کارهایش ادامه داد. لابد لال بود. یا لابد از مراجعین محترم دکتر چلیگاریان بود. بدتر از من عقل از کله‌اش رفته بود.

توی قهوه‌خانه مجاور نشستم. گفتم قهوه‌چی یک چای برای پیر-مرد آورد، یکی هم برای خودم. از سیرابی‌فروش کنار قهوه‌خانه پرسیدم در این شهر ابن‌سینا این پیرمرد دردش چیست؟ کاشف به‌عمل آمد که پیرمرد تا دو سال پیش آن طرف خیابان گاراژ مکانیکی بنز و فولکس داشته؛ اما دو تا پسر ناخلفش به‌مرور پول و سرمایه پیرمرد را می‌گذارند سر قمار و خانم‌بازی. عاقبت هم هر چه پول قرض و قوله بوده برمی‌دارند و فرار می‌کنند تهران. پیرمرد را به‌خاك سیاه مأیوسی و افلاس و جنون نشانده بودند. پیرمرد یک بامب توی سر خودش می‌زد، یک بامب توی سر آلت تناسلی‌اش.

شب حرکت کردم طرف تاکستان و شمال.

*

اول صبح، سر جاده رشت، مردی با زن و دو تا بچه، و ژیان قرمز رنگش، کنار جاده مانده بود. بنزین تمام کرده بود. نگه داشتم، آمدم بیرون، و پس از مدتی، مقداری بنزین با لوله لاستیکی از باك پیکان به‌باك ژیان گیلانی چاق وچله منتقل کردم. زنش توی ماشین داشت با اوقات تلخی و توپ و تشر توی سر بچه‌ها می‌زد. مردک با زبان شیرین رشتی گفت شانس آورده بود که به‌مرد با وجدان و با شرافت و با نژادی چون من برخورده بود. آخرسر، دست مرا توی دو تا دستهاش گرفت با تشکر فشرد، تلمبه زد. بعد خوشحال پشت رلش نشست سویچ زد. روشن کرد. نیشش باز شد. با تعظیم تشکر کرد. حرکت کرد. و ژیان و زن و بچه‌هاش را برداشت، و رفت. من توی جاده خالی ایستادم، دنبالشان دست تکان دادم. مرا یاد خودم و فامیلم انداختند. آقا و

خانم ایرانی تازه به‌دوران رسیده— و ماشین و تخم وترکه.

*

شب لب دریا نشسته بودم؛ مست از ودکای گیلان، و منگ از فرمول جبرسرگردانی خودم. وداشتم سفرنامه ناصرخسرورا می‌خواندم. ناصرخسرو- خان علوی که هزارسال پیش، کم وبیش، اوهم دیوانگی به کله‌اش زده بود و پاشده بود با الاغ از بیهق و سمرقند راه افتاده بود تمام ایران را کوبیده بود رفته بود آفریقا و عربستان و مکه.

باد خزر، از طرف اتحادجماهیر شوروی سوسیالیستی، امروز به‌ورقهای کتاب ناصرخسرو چاپ سازمان شرکت سهامی کتابهای‌جیبی تهران می‌زد و صفحهٔ روایت ورودش به‌بارگاه و مقبره شمس‌المعالی را می‌لرزاند. من می‌توانستم ناصرخسرو را با الاغش توکله‌ام مجسم کنم که، مثل من و پیکانم، توی راه و بیراهه می‌زد و می‌رفت، و شهر و مردم و جاده وگنبد و برج وبارو اندازه می‌گرفت.

اما او مردی هزاربار بهتر از من بود. دست‌کم او با هدف و دلیل سفر کرده بود.

وانگهی اوشراب را ترک کرده بود. و داشت می‌رفت مکه.

*

زیباترین (و غمگین‌ترین) ایرانی که در این سفر دیدم، یک دانشجوی شاهی اصفهانی بود که، از طریق کنکور، در مدرسه عالی مدیریت بازرگانی لاهیجان چپانده بودندش، که می‌خواست در اصفهان یا تهران پزشکی بخواند. اسمش کریم خوش‌عهد بود. کریم پسر یک آشپز رستوران در خیابان چهارباغ بود. خودش باهوش و روشن و یک نیمچه

نابغه ادبی بود. بیشتر کارهای نویسندگان فرانسوی و آلمانی را تجزیه و تحلیل می‌کرد. تقریباً تمام مثنوی را حفظ بود. روی نیمکت پارک بزرگ نزدیک شهرداری لاهیجان به هم برخوردیم و هفت ساعت نشستیم با هم گپ زدیم (با نیم ساعت آنتراکت وسطش که رفتیم آذوقهٔ سیگار و شراب خریدیم. کریم زنجیری سیگار می‌کشید، و من مثل سگ‌ماهی مرداب انزلی می‌نوشیدم.) فکر می‌کنم کریم خوش عهد تنها آدمی بود که من تمام بیوگرافی زندگی درب‌وداغونم را برایش تعریف کردم. ساعت چهار بعد از ظهر من خسته و خراب روی نیمکت خوابم برد.

وقتی بیدار شدم شب بود، هنوز توی پارک بودیم، وسط شهر. کریم هنوز نشسته بود. هنوز داشت تلخ و متفکرانه سیگار می‌کشید. باد سرد دریا می‌وزید و کریم کتش را در آورده بود انداخته بود روی من.

گفتم: «معذرت می‌خوام رفتم تو هپروت.» هنوز زبانم شل بود.

گفت: «سه ساعتی تشریف بردی تو هپروت.»

گفتم: «و حوصله‌ت رو سر بردم، منِ مزخرف بی‌مصرف.»

گفت: «آنقدر تو معقولات و فکر و خیال و چرخ و فلک نرو، مرد. والله جان خودت.»

ج و چ را با نوک زبان و لثه ادا می‌کرد. لهجهٔ ناب اصفهانیش را محال است توی نثر پیاده کرد.

گفت: «فقط باش، اُ بذار فلک بچرخه. اُ بذار دنیا بگذره.»

گفتم: «سه ساعتی که من کپه مرگ‌رو گذاشته بودم فلک چرخید؟»

گفت: «چه جورم... سرت چطوره؟»

گفتم: «خراب.»

گفت: «توی خواب همه‌ش می‌لرزیدی.»

گفتم: «و تو چکار کردی؟»

گفت: «بندم همین جا نشستم و اشنو کشیدم و جیبهای جنابعالی را پاییدم. اُ فلک این مملکت رو تماشا کردم.»

گفتم: «که می‌گذشت...»

گفت: «همیشه می‌گذره. پاشو.»

گفتم: «یا آقام زرتشت.» سعی کردم بلند شوم.

گفت: «یه حموم گرم لازم داری.»

گفتم: «یه بطری لازم داریم، کریم‌خان مرد.»

گفت: «یا حق پاشو.»

گفتم: «مخلصتم.» دستش را گرفتم، بوسیدم، از ته دل. «کریم خان مرد.»

گفت: «وقتی من بچه بودم، بچه‌های ناکس کوچه اسم ما رو گذوشته بودند کِریم کِه کِه.»

گفتم: «اسم من بچه خوک بود.»

گفت: «کِریم کِه کِه.»

گفتم: «بچه خوک.»

گفت: «اینم یه سوجه تازه واسه نوشتن شوما.»

تلوتلوخوران پاشدم کتش را از روی خودم برداشتم و به‌او دادم گفتم: «باید پاشیم بریم یه جا بشینیم شام و شراب بزنیم.»

گفت: «یه حموم گرم لازم داری، در این دنیا.»

گفتم: «یه بطری شراب لازم داریم، در این دنیا.»

گفت: «پس باید بریم خیابون حافظ.»

گفتم: «شراب پیر حافظ پیر.»

گفت: «پاشو، یا علی.»

گفتم: «یا آقام زرتشت.» پاشدم، ایستادم.

خندید؛ به‌من، و به‌دنیا، و لابد به‌تمام نوع ابوالبشر، و چرخ و فلک.

*

و ایرانی‌ترین چیزی که من در این سفرها دیدم، چند روز بعد، گنبد بلند قابوس در دشتهای گرگان بود، که هزارسال پیش شمس‌المعالی قابوس پادشاه آل زیار ساخته بود تا جنازه‌اش را (وقتی مرد) در آن به‌اصطلاح نگه‌داری کنند. برج دراز قابوس با کلاهک مخروطی

عبوسش، خود شاهکاری از نظم فکری و همت معماری دوران بود، که ۱۷۰ پا از زمین ترکمن به‌آسمان برخاسته بود و در روزگار خودش باید دست کم از ۱۰۰ کیلومتری از هر طرف به‌چشم می‌خورده.

و از بهترین افسانه‌هایی که درباره مرگ در ایران شنیدم افسانه مرگ همین شمس‌المعالی قابوس بود، که وصیت کرده بود جنازه‌اش را در تابوتی از بلور جلوی پنجره بلند برجش رو به‌شرق آویزان کنند، تا هر بامداد که خورشید عالمتاب می‌دمد بر جنازه جناب شمس‌المعالی قابوس بتابد.

امروز نه از استخوانهای اسکلت شمس‌المعالی خبری هست و نه از تابوت بلورش. شمس‌المعالی لابد نمی‌دانست که بدنش همانطور می‌گندد و می‌پوسد که نعش دزد چاقی که داد پای کتل به‌دار کشیدند.

*

بیرون قبرستان صحن شازه‌حسین قزوین (که روزگاری لابد بزرگترین بنای پایتخت صفویه بود) به‌بهمن فرزاد برخوردم که داشت با ریش و پشم مشهورش میان گروه فیلمبرداری دستور می‌داد، هارت‌وپورت می‌کرد. من بهمن را از دورهٔ تحصیل در دبستان می‌شناختم، و از زیر بازارچه‌های دباغخونه و درخونگاه. بهمن آمد جلو، و با سلام و احوالپرسی کذایی‌اش، که همیشه با داد و تشر و فحش دوستانه قاطی بود، حکم کرد برویم توی این دکه لبی ترکنیم. به‌هر حال ظهر بود، ملت فیلمبرداران باید تعطیل می‌کردند.

رفتیم، نشستیم.

بهمن به‌عرق‌فروش گفت: «مسیو چی داری که نتونستی به هیچکس بندازی؟»

مسیو پیشنهاد کرد: «عاراخ کیشمیش چطوره؟»

بهمن به‌من گفت: «کیشمیش که دوست داری؟»

گفتم: «بگو آقایی کنه.»

بهمن گفت: «یه پنج‌سیری کیشمیش آقابی کن.»
مسیو گفت: «نوشابه؟ خاراك؟»
بهمن گفت: «آره، آره. عرق کیشمیش که هیچی اگه عرق تخم ملخ کوپرلوت هم داری بیار.»
مسیو رفت.
بعد بهمن به‌من گفت: «چطوری لامصب؟ کجایی؟ پیدا نیسی؟»
گفتم: «سفر می‌کنم، می‌لغزم.»
بهمن هنوز عادت خوشگل تف‌کردن از لای دوتا دندون باز جلوش را داشت.
گفت: «کجاها؟»
گفتم: «همین ریختی...»
گفت: «کار دستگاه و خدمت و عیال چی؟»
گفتم: «عجالتاً مرخصیم.»
گفت: «همین ریختی سفر می‌کنی...»
گفتم: «همین ریختی...»
نگاهم کرد. سرش را تکان داد. من هم سرم را تکان دادم.
اگر بنویسم من و بهمن‌فرزاد بچه بازارچه درخونگاهیم دروغ نوشته‌ام. دیگر بازارچه درخونگاهی در بین نیست. و اینجا هم که هست ما دیگر همان نیستیم. نه آنجا و نه اینجا. و بین اینجا و آنجا، ما بچهٔ نیم مثقال خاکیم و سی ونه‌هزار رقم باد تُندپا و عرق کشمش. یا عرق تخم ملخ کوپرلوت.

*

تهران... ده صبح، از خواب بیدار شدم: دهان تلخ، گلوی خشک، کلهٔ منگ، شکم دردبار، و تمام بدنم انگار زیر لختکی مرگ بود. توی رختخواب بهمن‌فرزاد خوابیده بودم. توی آپارتمانش، بالای امانیه. بی‌زن و بچه. بهمن خودش پیداش نبود. زنی بغل من بود... که نمی‌شناختم. خواب بود. لابد مست بود. و بدتر از من خراب بود.

نه بلبل باغهای فرهنگ ایران توی گوشم بود، نه زمزمهٔ رودخانه زمان ابدی. نه وحی زرتشت. نه هیچی. باز توی تهران بودم. شهر شرّ و گوگیجه. مست از شور و شراب... و تهٔ دام.

*

عصر آمدم حمام حمیدی، بالای کوچه درخونگاه. باز شستشوی تعمیدواری کردم. غروب آمدم سر کوچه درخونگاه ایستادم... تمام عمرم، هرجا رفتم، به هر جا رسیدم، آخرش تاب خوردم همین‌جا رسیدم: سر کوچه شیخ کرنا، و خانه یادگاری که پدرم در جوانیش با دستهای بزرگش در آن گلسرخ وگل یاس و موکاشت. و محلهٔ مغزهای کوچولو، خشکه مسلمان، بی‌عشق، هرزه‌دهن، هرزه‌دست، و ظالم. وقتی در شش‌سالگی توی مغز یک نفر زهر ریختند آن مغز مدام به‌صحنهٔ جنایت بر می‌گردد.

اما امشب حتی خاطرهٔ درخونگاه هم مرده بود. آنجا که پدرم زیر ایوان بلندش، با گچ‌بریهای ظریف، گل‌یاس و پیچ امین‌الدوله کاشت، امشب جزو یک کارگاه کفش‌سازی بازار در آمده بود. صدای تق تق تق تق ماشینها مثل دندانهای غول بازرگان ملعون وگرسنه بود. بازار تهران، خانهٔ کوچهٔ شیخ کرنای پدرم را بلعیده بود.

*

روز بعد، به‌منزل مادرزنم تلفن کردم. زنم پای تلفن نیامد. گفتند سرش درد می‌کند، حال ندارد. از حال بچه‌هایم پرسیدم. مادرزنم گفت بد نیستند. فقط بچه کوچولو کمی بیماری داشت. چیزی نبود. زنم پای تلفن نیامد.

عصر آفتابی روشنی بود و من حال رفتن آنجا و نشستن و بیرون کشیدن ناسازگاریها و زخمهای کهنه را نداشتم. سوار شدم به کوههای دربند رفتم. کنار رودخانه، پشت یکی از میزهای کافه‌ای نشستم.

گفتم جوانک پیشخدمت بطری شرابی آورد، کمی سالاد، کمی پنیر. برداشتم نوشتن نامه‌ای را شروع کردم به‌معلم پیری از روزگار دانشگاهم، پیر مردی که سالها بود به‌صورت دوست درآمده بود و در آمریکا زندگی می‌کرد. نوشتم «امسال پاییز من دارم تنها سفر می‌کنم، خودم را شُخم می‌زنم، زیرورو می‌کنم، فکر می‌کنم، کوشش می‌کنم اگر بشود به‌حاصل زندگی خودم بیلان بزنم. شاید معنی و هدف‌زندگی خودم را پیدا کنم. سؤالهای شوم بیداری دیررس، و یأس دیرپای عمر، مغزم را دارند مثل خوره می‌خورند. که چکار کنم؟ کجا بروم؟ زندگیم چه باشد؟ پدر خوبی باشم یا صوفی وارسته باشم؟ کارمند دستگاه‌باشم یا وفادار به‌تپشهای هنری باشم؟ سازش کنم یا بزنم به‌سیم آخر؟ دلم می‌خواهد اگر بشود جایی به‌روشنایی برسم و این آشفتگیهای فکر را به‌جایی برسانم. آدم وقتی دارد وسط خودش خفه می‌شود چکار می‌کند؟ آدم وقتی دارد زیر آوار سالهای خودش خفقان می‌گیرد چکار می‌کند؟»

اما غروب نامه را پاره کردم، ریختم توی رودخانه. سوار شدم آمدم شهر.

*

یکی دو روز توی کتابخانه‌ها، موزه‌ها، کتابفروشیها، پیش این وآن، سرگردان می‌پلکیدم. روز سوم یک‌جا مهندس احمد منوری دوست آبادانی‌م را دیدم که آمده بود تهران با وام سازمان خانه بخرد. او در سازمان همکار و همسایه من بود. مهندس منوری امروز بعد از ظهر خسته و عصبانی و بدعُنق، و از دست ترافیک مزخرف تهران کفری بود. من سوارش کردم. گفتم برویم جایی بنشینیم چیزی بنوشیم.

اما غروب، توی باد پاییزی، جایی وسط راه‌بندان ترافیک گیر کردیم. از هرطرف اقیانوسی از ماشین، عین تابوتهای تمثیلی، وامانده بودند. صورتهای مردم واخورده و افت کرده بود. من احساسی داشتم که این صحنه را هم سالها پیش یک‌جا زندگی کرده بودم: قرنها

پیش، میان طاعون بزرگ قرن هفتم؛ یا وسط زمین‌لرزه‌های قبل از تاریخ.

شوفر عبوسی از توی ماشینی که به‌طرف مخالف ما می‌رفت، یا نمی‌رفت، پرسید: «از کی تا حالا اینجایی؟»

گفتم: «خیلی وقته.»

سرش را تکان تکان داد.

پرسیدم: «شما از کی تا حالا؟»

گفت: «از سیزده‌بدر تا حالا!»

خنده‌اش بی‌دندان و سیاه بود. و من، با مستی و سردرد، می‌دیدم که من و مهندس احمد منوری و شوفر عبوس یکی بودیم. و شب ابدی بود. و راه‌بندان مطلق بود. و راه هرگز باز نمی‌شد. و نشد. و شب شد و روز آمد و ما توی ماشینها زه زدیم، ماندیم. و کم کم مریض شدیم. و واماندیم، و ریق زدیم. و بعد کم کم مردیم. و همه توی ماشینها پوسیدیم. و اسکلت شدیم. و این آخرش بود.

*

شب سیاه، شهر تاریک، چراغها خاموش:

... یک جا تو شاهرضا، مولانا جلال‌الدین رومی را دیدم که با یک ساک هنگ‌کنگی SAS غمگین تهٔ صف دراز اتوبوس ۱۲۸ ایستاده بود. شک نداشتم چه کسی را می‌دیدم و چه‌وقت و در کجا می‌دیدم. فقط نمی‌فهمیدم منتظر دوطبقه بود یا منتظر شمس تبریزی.

*

بازارچه قوام‌الدوله، خانه خاله ملی دیوونه:

مقداری نان شیرینی مربایی و میوه خریدم و به‌دیدن خاله‌ملی رفتم. خاله ملی (خاله‌ملیحه) هنوز توی خانه قدیمی‌اش زیر بازارچه قوام‌الدوله زندگی می‌کرد. خاله ملی چهل‌سال بود دیوانه بود.

خاله‌ملی مرا به‌سختی به‌یادش می‌آمد. هنوز مثل عادت همیشه‌اش لب‌حوض آب سبز کدر نشسته بود، با شانه شکسته‌ای که توی آب می‌زد، موهایش را شانه می‌کرد. هنوز مثل بیست‌وپنج‌سال پیش که از دست موشهای اتاقش، که کله‌قندش را خورده بودند، شکایت می‌کرد، و نفرین می‌کرد. من مدت درازی نشستم وبه‌حرفهای خاله‌ملی گوش کردم.

کلاغها سر درخت کاج غارغار می‌کردند که خاله‌ملی ناگهان بیخودی ازمن پرسید «کجا رفتی؟— کجارفتی این همه وخت؟»

من به‌چشمهای پیر و دیوانه خاله ملی نگاه کردم. کجا رفتم؟ پس از سالها انگارکسی را دیده بودم که می‌توانستم با او درددل کنم.

گفتم «خاله‌ملی. خاله‌ملی. چه جوری برات...چی تعریف کنم. من هرجا می‌رم بند نمی‌شم/ هرکاری می‌کنم توش مأیوسی و کوفت و شکسته...» و ادامه دادم، ادامه دادم.

خاله‌ملی، با لبخند بی‌معنی‌اش، فقط به‌من نگاه می‌کرد. شانه شکسته‌اش را زد توی آب حوض، و به‌موهای ریش ریشش کشید.

«خاله‌ملی خوش به‌حالت که ازاینجا بیرون نرفتی.»

خاله‌ملی شانه شکسته‌اش را زد توی آب حوض، و به‌موهای ریش ریشش کشید.



به‌دیدن دوست دبیرستانم قاسم رجالی رفتم— پس ازسالها، در دفتر او، با قرار تبلی و چند بار ور زدن با منشی‌اش. قاسم رجالی وقت نداشت. و مثل سگ پشیمان شدم. قاسم رجالی، قاسم ترک راست وصاف و سادهٔ چهار راه مختاری که می‌شناختم، امروز رجّالهٔ ترسو و خودداری ازآب درآمده بود، با یک خروار اهنّ و تُلپ مدیر اداری و معاون‌وزیر.

و حالا از او می‌شنوم که علی موحدی سرطان مغزگرفته مرده. احمد محمدپور با ماشین تو راه رامسر تصادف کرده کشته شده. عباس

مقدم با تفنگ شکاری خودش را کشته. پرویز ارجمند زخم روده و اثناعشر بدی گرفته و مدام درد می کشد. بهروز اعتضادی سرطان ریه دارد و بردندش آلمان و دارد می‌میرد و نمی‌خواهد بمیرد، چون تازه چندتا شهرك ساخته و پول روهم گذاشته. ناصر نیك‌زاد را گرفته‌اند زندان است... که تمام این مرگ‌ومیر و بدبختیها مرا بیشتر از خودم و از تهران مأیوس کرد.

*

چندین بار به‌خانه مادرزنم تلفن کردم. زنم پای تلفن نمی‌آمد. بقیه اهل خانه به‌من با سردی و بی‌اهمیتی جواب سربالا می‌دادند. نمی‌توانستم بدون اینکه اول با زنم حرف بزنم به‌خانهٔ آنها بروم. نمی‌دانستم جلوی بچه‌هایم چگونه با من رفتار می کردند. هنوز ته‌ماندهٔ غروری در من مانده بود.

*

دیرگاه شب پاییزی بود که به‌گورستان صحن حضرت— که قبر مادرم آنجا بود رسیدم. جنون ابلهانه‌ای بود، اما در این نیمه‌شب خسته، تنها چیزی که می‌خواستم قبر مادرم بود. و سیاه‌مست بودم.

در صحن را داشتند می‌بستند که من از خادم خواهش کردم یکی دوثانیه اجازه بدهد تا من از قبری دیدن کنم. (اسکناسی کف دستش گذاشتم) خادم مرا راه داد.

...اما توی صحن دیدم آنجا که یك روز سنگ قبر مادرم بود امشب زمین را اسفالت کرده بودند. تمام زمین صحن راکه پیش از این با قبر سنگفرش بود، اسفالت کرده بودند. خادم مأیوسی و بهت مرا دید، فهمید. گفت «بله، ازمرکز دستور دادند، اسفالت کردند.»

من آمدم نقطه‌ای از صحن، جلوی کفش کن، که قبر مادرم بود ایستادم. به‌اسفالت ویروسمج خیره شدم. حتی امشب هم مثل همیشه

تقصیر او نبود. من زانو زدم. پیشانیم را روی اسفالت گذاشتم. زیر اسفالت و قیر و سنگ و خاک و کرم و اسکلت، او را احساس می کردم. همیشه او را احساس می کردم. دلم می‌خواست مرا پیش خودش نگه دارد. وگریه کردم. وکم کم در حال خلسه‌واری که تازه و تسلی‌دهنده بود فرو رفتم. و نفهمیدم چه مدت زمان گذشت. در دنیایی که بودم، او را لمس می کردم. حتی بو و گرمی او را احساس می کردم. بدن نرم او مهربان بود.

مادرم دستهایش را درازکرد. مرا درکفن در بغل گرفت. پاهایش را بازکرد. مرا بازبه‌نرمی وآسودگی درون رحم خود جا داد.

۳

در بین جاده بین قم وکاشان، نزدیک نصرآباد، خاك‌آلود و خسته، کنار مردابی ماشین را نگه داشتم آمدم بیرون. صحرا خشک و عقیم بود. باد، آب مرداب را شلاق می‌زد.

کنار مرداب نشستم. آب به‌سرو صورتم زدم. حالا به کجابروم؟ با چشمهای گل گرفته به‌آب نگاه کردم. آب کثیف وکم‌عمق روی لجن می‌لغزید اما بی‌حرکت بود. عبوس و دل‌مرده بود. حتی آب هم با من دوست نبود. پاشو برو، مرد... حوصله داری.

*

در افق دشت، دهقانی آن دور، توی افق، زیر آفتاب، درو می کرد. خودش بود، باگاوش، با خیش و زنجیرش، و زمینش، درو می کرد. با آرامش و سکوت توی مزرعه حرکت می کرد. کار سال را درو می کرد. کشته بود، درو می کرد. نه کمتر. نه بیشتر.



پایین‌تر از دو راهی انارک، که به‌قلب کویر می‌رفت، نگه داشتم. از ماشین آمدم بیرون. آفتاب گرم بود. خاک هم گرم بود. زمین خالی بود. تنهایی و نازایی کویر دردبار بود.

مدتی وسط خاکها قدم زدم. خستگی در کردم. بعد لخت شدم و روی زمین درازکشیدم. خورشید درخشش مات داشت. خاک، تفته و عبوس بود، و موج می‌خورد. آسمان آبی چشمهایم را پر می‌کرد. اما حتی اینجا هم احساس بیگانگی و تنهایی می‌کردم. حتی کویر هم انکار مرا نمی‌خواست.

یک ساعت یا بیشتر همانجا درازکشیدم. گذاشتم آسمان و خورشید و خاک و زمین روی اعصابم کار کنند، غرقم کنند.

چشمهایم را بستم. عضلات دردناکم را آزادگذاشتم. گفتم روحم را از جسمم بیرون بفرستم، و توی کویر ول کنم، رها کنم، مانند مرغ وحشی خسته‌ای که از قفس بیرونش می‌آورند. اما آسمان و کویر مرا بغل گرفته بودند. فشار می‌دادند.

میان کویر و آسمان، خودم و همه چیز را در نقطه مرکزی هستی به‌نقطه توقف آورده بودم.

بعد احساس کردم که سایه جانوری روی صورتم آمد. جانور بزرگ بود و بعد به‌راستی روی تنم افتاد، و مرا زیر خاک فروکرد. من فشار او و رطوبت زیر زمین را احساس می‌کردم. بعد جانور با مشتها و چنگال خود شروع به کوبیدن و پاره کردن من می‌کرد. قلبم را و مغزم را درآورد، آنها را توی مشتش گرفت، فشرد، پاره کرد، و له کرد. و خورد. بعد باقیماندهٔ بدنم را هم ریزریز کرد، و میان خاکها ریخت. بعد کرمها و مورچه‌ها آمدند، گوشت و ناخنها و موهایم را خوردند. بعد استخوانهایم ترک برداشت و پوسید. آب ذرات استخوان مرا برد. من سالها مثل ذرهٔ الم زیر زمین حرکت می‌کردم. به‌ریشه درختی رسیدم. گیاه مرا با خود به‌سطح زمین آورد، و باز به خورشید رساند. چشمهایم را بازکردم. خورشید گرم کویر هنوز توی صورتم بود. موج

خاک گرم زیر بدنم بود. پیکانم هنوز کنار جادهٔ خاکی پارک بود. هنوز سفر می‌کردم.

*

بعد از چند روز که از نائین و عقدا و اردکان در حاشیه کویر پایین می‌آمدم وقتی به یزد رسیدم مرض ویروسی بدی توی گلو و سینه و معده‌ام بود. مجبور شدم سه روز در بیمارستان شیر و خورشید بخوابم؛ مرا بستری کردند.

جسته و گریخته یادم هست که دو روز و دو شب اول را در هذیان و تب و بیهوشی بودم. غروب روز سوم که کمی به‌هوش آمدم و بیدار شدم پیرمرد مستخدم یا کمک پرستاری بالا سرم ایستاده بود، برایم نان و سوپ آورده بود. بیرون پنجره، در غروب کویری، خورشید زرد رنگی در افق فرو می‌رفت. اول تا مدتی نمی‌توانستم بفهمم کجا هستم، چه وقت بود، من در چه نقطه و مرحله‌ای از زندگی‌ام بودم. و باز به‌سیاهی برگشتم. اما آخرهای شب که دوباره بیدار شدم پیرمرد کمک پرستار داشت کف اتاق را می‌شست. وقتی مرا دید آمد بالای سرم، با من حرف زد، مجبورم کرد نان و سوپ ماسیده را بخورم. گفت بخور حیف است. من هر جور بود حرفش را زمین نینداختم.

مردک زرتشتی مهربانی بود، با چهره و دماغ دراز، کلهٔ طاس و گنبدی نورانی و مطبوع. بعد نشست، و جارو به‌دست، از زرتشت برایم گفت.

تمام بدیهای این دنیا بعد از اهریمن بود. اما من نباید غصه می‌خوردم، چون اهورامزدای بزرگ ما را شفاعت می‌کرد — که نگه‌دارندهٔ همهٔ نیکیها و زیباییهای گیتی بود. نیکی سرانجام بر لشکر اهریمن پیروز می‌شد. باید با راستی و درستی امیدوار باشیم.

*

اما وقتی از بیمارستان شیروخورشید یزد بیرون آمدم ماشینم را از توی پارکینگ خرابه پشت بیمارستان دزدیده بودند، برده بودند — با اثاثه و

خرت و پرت و همه چیز.

من شب ماشین را توی محوطهٔ خرابهٔ پشت بیمارستان گذاشته بودم به‌این خیال که پارکینگ بیمارستان است. اما حالا می‌دیدم که تکه زمینی بی‌صاحب بود و اثری از ماشین نبود.

به کلانتری خبر دادم؛ با سروان ساوجبلاغی نامی صحبت کردم. چند ساعتی، صبح و عصر، معطلم کردند. به‌چند جا تلفن کردند. مرا وا داشتند چند تا ورقه پرسشنامه پر کنم. خیلی جاها سؤال‌پیچم کردند. کی‌بودم؟ از کجا می‌آمدم؟ کجا می‌رفتم؟ تا شب به‌دو سه تا پاسگاه دیگر هم رفتم. اما دو روز دیگر هم گذشت، و از ماشین خبری نشد.

روز سوم پیش پیرمرد زرتشتی بیمارستان شیروخورشید رفتم، قضیه را برایش تعریف کردم. گفتم شاید کمکم کند تا خصوصی دنبال ماشین بگردیم... پیرمرد گفت خیالم راحت باشد ماشین را الان بردماند تهران، یا برده‌اند یک شهرستان دیگر، نمره و رنگش را عوض کرده‌اند، فروخته‌اند.

پیرمرد زرتشتی شب مرا به‌خانه‌اش برد. تنها زندگی می‌کرد. زیر کرسی، نان و حلوا ارده و شراب خانگی نابی به‌خوردم داد. زرتشت گفته بود که کمی شراب برای سلامت جسم و روح نیک و مفید بود. و باز از زرتشت برایم حرف زد. شرابش خوب بود، و حرفهایش هم.

به‌دیوار اتاقش قاب عکس بسیار بسیار بزرگی از زرتشت داشت. (به‌اندازهٔ تمام دیوارش. به‌اندازهٔ تمام دنیایش.) زرتشت با چهرهٔ تابناک، و چشمهای مخمور، متوجه آسمان، و اهورامزدا بود. ریش و سبیل مجعد و مجلل داشت، و تاج خجسته، و بدنی بالدار چون فروهر کتیبه های هخامنشی.

آیین زرتشت در راستی و درستی بود. برگزینندگان راستی و درستی دوستان پروردگار بودند. برگزینندگان دروغ دشمنان پروردگار بودند— و دوستان اهریمن. دوستان پروردگار و زرتشت با روشنایی و خرد و پاکی همراز بودند و دشمنان پروردگار و زرتشت با تاریکی و پلیدی و مرگ.

حرفهای ساده پیرمرد، امشب، مثل شرابش مستی‌آور بود. من به‌او رشک می‌بردم که دنیایش و ایمانش را یافته بود.

*

روز چهارم باز به کلانتری برگشتم. سروان ساوجبلاغی را دیدم. درباره پیکان لعنتی دزدیده شده‌ام پرس وجو کردم. ساوجبلاغی این بار با من دوستانه و خیلی خودمانی رفتار کرد. (لابد با دستگاههایی که داشت درباره‌ٔ من تحقیق کرده بود، فهمیده بود من مُهره بیگناهی از دستگاه ملی اهل آموزش و یک خورده‌بورژوای دمپایی در مرخصی بودم.)

به‌هر حال، خبری از ماشین نبود. اما ساوجبلاغی با من گرم گرفت. چون کاری نداشت شروع کرد به‌اظهار فضل و ادب نمودن درباره‌ٔ اسلام و اخلاق. بعد رگ مهمان‌نوازیش گل کرد. دعوتم کرد و بعد از ظهر مرا به‌خانه‌اش پیش زن و بچه‌های شلوغ و تخسش برد. نهار چلوخورش بامیه و کانادادرای به‌من داد. توی کانادای خودش یواشکی ودکا می‌ریخت. و تمام بعد از ظهر با شلوار پیژامه و عرقگیر نشست و کتابچه‌ای که در آن تک‌بیتهای شاهکار فارسی جمع کرده بود دکلمه کرد. یک جلد کتاب اخلاق ناصری هم داشت که مدرسه به‌او جایزه شاگرد اولی داده بود؛ از آن هم برایم خواند، و تفسیر کرد.

نزدیک غروب دلم از دست هرچه پیکان بود آشوب بود. دلم از کتاب اخلاق ناصری نظریات خواجه نصرالدین طوسی ساوجبلاغی هم آشوب بود که منتخب پند و اندرز و اخلاق و اسلام بود، و همچنین از کتابچه تک‌بیتهای فارسی ساوجبلاغی؛ و از خداوندگار عزّوجلّش که اوسا کریم عادل روزگار بود، و انتقامش به‌همین دنیا بود.

سرشب با هر فلاکتی بود، حرکت کردم طرف نائین.

*

شب زمستانی گزنده، کنار جاده ایستادم تا کامیونی مرا به‌طرف شمال یا دست‌کم تا نائین ببرد. لباس حسابی نداشتم و توی کیفم فقط چند تومانی بیشتر باقی نمانده بود، و نه به‌اندازه کرایه اتوبوس تا

تهران. به‌فکرم رسیده بود تلگرافی به‌تهران بفرستم، یا تلفن بکنم. اما کسی، جایی نبود که واقعاً اهمیت بدهد — مخصوصاً زنم. و من دلسوزی دوستانم را نمی‌خواستم. می‌توانستم هر طور بود به‌تهران بروم و بعد آنجا با مرکز اداره تماس بگیرم، و خودم را بالاخره به‌جایی برسانم. این گیرودار زندگی من بود. تصمیم گرفتم تا آخر تنها پیش بروم.

*

در دل شب کامیونی مرا از سر جاده یزد سوار کرد تا نائین آورد. شوفر و شاگرد شوفر، دائی و خواهرزاده شیرازی بودند. دم‌ودستگاه کاست ترانه‌های محلی و جوک داشتند، و حال و کیفی می‌کردند و تخمه می‌شکستند. اما نصفه شب مرا سر جاده نائین پیاده کردند. گفتند باید بزنند گاراژ، که صبح شمع و پیستون تعمیر کنند.

*

میان تاریکیهای بیرون دروازه، یک‌گوشه دو تا راننده کامیون را دیدم که کنار دیوار خرابه‌ای نگه داشته بودند، پای دیوار نشسته بودند، آتشی روشن کرده بودند. رفتم جلو سراغشان، سلام و خوش‌وبش کردم. یا بطری عرق و کتری چای مست بودند. و در حقیقت یکی‌شان از حال رفته با دهان باز خواب بود. آن‌که هنوز بیدار بود، با خنده دیوانه‌واری بفرما زد. من وضعم را اندکی توضیح دادم وگفتم جایی نداشتم، سفیل و سرگردان بودم، و می‌خواستم هر طوری هست طرف تهران بروم. مردک یک استکان عرق و چای به‌من داد. گفت بنشینم بالاخره یک‌طوری می‌شود. نشستم. دو تا گوش مفت می‌خواست.

گفت: «بنده الان، عرض شود، یه خورده مستم، استاد. فحشم نمی‌دی؟»

گفتم: «نه برادر.»

گفت: «جنابعالی هم شاید گاهی وختا کمی می‌زنی؟»

گفتم: «چه جورم.»

گفت: «وختی دلت گرفته باشه یا ناکوم باشی.»

گفتم: «و وقتهای دیگه‌م.»

گفت: «می‌خوای واسعت بگم دنیا داره میره تو کجای خر؟»

گفتم: «فکر می کنم می‌دونم، برادر. می‌دونم.»

خنده بی‌دندانش توی تاریکی خوشگل بود.

ستاره‌ها می‌درخشیدند. و شب کویر سرد و مات بود.

بعد از اینکه او خوابید، من کفشهایم را در آوردم گذاشتم زیر سرم، کتم را کشیدم روم، و کنار دیوار و آتش مرده به‌خواب سنگین و درازی فرو رفتم. اما صبح که بلند شدم کفشهایم و کتم رفته بودند. نفهمیدم راننده‌ها بلند کردند، یا لابد گدای ولگردی به‌آنها بیشتر از من احتیاج پیدا کرده بود.

*

تمام روز توی خیابانهای نائین علاف بودم. تا غروب نتوانستم وسیله‌ای برای حرکت از شهر گیر بیاورم. به ادارات رسمی و کلانتری و ژاندارمری نرفتم — نه فقط به‌دلیل اینکه کت و کفش نداشتم، یا ورقه هویت و پشیزی نداشتم — حوصله نداشتم بگیرند بندازنم زندان. من توی روح و گوشت تلخ خودم زندانی بوده‌ام، بس بود.

سرشب رفتم بیرون شهر نزدیک قبرستان گوشه‌ای خستگی در کردم. زیر تاقنمای بنایی گوشه گورستان، چمباتمه زدم. بوهای بدی که از سوراخهای در و پیکر بنای کهنه می‌آمد خیلی جالب نبود. بوی مردار بود، و بوی فنل داروی نظافت مرده‌شورخانه بود. اهمیت نمی‌دادم.

ماه درشت و زرد رنگ کویر در آسمان بود. من ساعتها خوابم نمی‌برد، فکر می کردم. در این فکر بودم چقدر دیگر طول می کشید تا از پا بیفتم، و به‌آخر خط برسم. حس می کردم اینجا آخرش بود.

یادم بود خوانده بودم که انسان اول در شرق پیدا شده بود. (شاید هم همینجا در نائین!) همینطور که امشب توی تاقنمای مرده‌شورخانه چمباتمه زده بودم، انسان اولیه شرق را احساس می کردم:

و بی‌پناهی و ترس و تنهایی او را، حتی صدای استخوان تراشیدن او را، حتی بوی گوشت خام جانور خوردن او را، و بوی آتش درست کردن او را توی دخمه‌های سیاه... اگر الان دود وگوشت خام جانوری بود من بدم نمی‌آمد.

راه درازی آمده بودم. خانه و اداره پرطمطراق آموزش سازمان نفت کجا و پشت مرده‌شورخانه نائین کجا.

باز به‌فکر زن و بچه‌هایم بودم. الان چه می‌کردند؟ بخصوص درباره بچه کوچکم نگران بودم.

*

در شهر داشتم دنبال گاراژ کامیونها می‌گشتم که ته خیابانی چند تا بچه دنبالم گذاشتند. بچه‌های ولگرد و بدجنسی بودند و می‌خندیدند، اذیت می‌کردند، آشغال پرت می‌کردند، سنگ پرت می‌کردند. من مدتی به‌آنها اهمیت ندادم. آنها بیشتر سنگ و آجر پرت کردند. جلوی مسجد جمعه، از چپ و راست، با خنده و فحش، سنگ و آجر و شیشه ول می‌کردند. نفهمیدم شیشه بود یا پارهٔ آجر یکی‌شان بود که بدجوری آمد زیر کمرم و پوست وگوشت را پاره کرد. من خودم را انداختم تا شاید ولم کنند. خون روی زمین راه افتاده بود.

با صورت روی زمین افتاده بودم. نفس توی سینه‌ام دردناك بود. هیچوقت دردی به‌این تیزی و بدی به‌یاد نداشتم. بچه‌ها هنوز سنگ و آجر می‌انداختند.

من خودم را به‌مردن زدم و آنها دست آخر ترسیدند و فرار کردند. بعد از چند دقیقه من نیم‌خیز شدم خودم را کنار دیواری کشاندم، نفس تازه کردم.

غروب باران گرفته بود که پاشدم آمدم پای شیر آب حوض مسجد، زخمم را شستم. دستمال کهنه‌ای که داشتم روی زخم بستم. برای استراحت به‌قبرستان برگشتم. توی تاریکی، در حالی که با خودم حرف می‌زدم، زیر تاقنمای مرده‌شورخانه خزیدم.

*

یادم نیست درست از چه موقع شروع کرده بودم که با خودم بلند بلند حرف‌بزنم. می‌دانستم سیستم مغز واعصابم داشت ترك برمی‌داشت. فقط نمی‌دانستم چه وقت...

*

... تمام این پاییز، تو بیهوده دور این سرزمین با سرگردانی بیهوده پرسه زدی و یادداشتهای بیهوده نوشتی. نمی‌دونستی تمام این حرفها که از تنهایی و از تلخی مرگ می‌نوشتی واقعاً راست است... می‌دونستی؟

... تو خودت رو از زن و بچه‌هایت دزدیدی. مثل یک دزد از وسط تاریکی زندگی آنها فرارکردی: مثل یک دزد، مثل یک ابله، آنها را تنها گذاشتی.

... تو پاشدی خودت را به خیال خودت وسط کشوروفرهنگ‌وافسانه خودت پرت کردی. تو رفتی زیر هر چی درخت توی این مملکت بود نشستی. وقتی توی هر چی قهوه‌خانه و کافه بودتمرگیدی. و بالای هر چی کوه و کمر بود جنبیدی. اصلا تو کی هستی؟ تو کار و زندگی‌ات را ول کردی، راه افتادی رفتی توی شهرها و بیابانها پرسه زدی، با مردم حرف زدی، مست کردی و کوکیجه گرفتی. حالا کجایی؟ از هر طرف که رفتی چی بود؟ جز ترس؟ و این بیابانهای بد؟ و این کامیونهای لعنتی؟ این راه بینهایت؟ که چی؟

*

حرکت گاری دردهای سر و سینه‌ام را توی تمام سلسله اعصابم پخش می‌کرد. پس از دو روز پیاده آمدن، پیرمردی دهاتی و پسرش با گاری‌شان که با قاطر کشیده می‌شد مرا سوار کرده بودند، می‌آوردند. از جاده شیب‌دار یزدآباد به‌طرف کوهپایه و جاده اصفهان می‌آمدیم، با

دهکده‌های آن.

عصر که بیدار شدم، هنوز گاری هلخ و هلخ از دره‌ای بالا می‌آمد سرمای دشت پوستم را چقر و سفت کرده بود. صدای سُمهای قاطر خسته را روی خاك می‌شنیدم. گاریچی و پسرش با هم حرف می‌زدند. من حرفهاشان را نمی‌فهمیدم. آنها گاهی از توی کوزه‌شان چیزی می‌نوشیدند. من نیروی بلند شدن از ته گاری، یا حتی حال حرف زدن را نداشتم. آنها یک‌جا ایستادند، پسر زفت پشت بوته‌ها جایی ادرار کرد. من صدای شرشر و بوی اوره را که باد اصفهان می‌آورد شنیدم. و سوز باد توی صورتم بود.

وقتی چشمهایم را دوباره باز کردم، گاری به دهکده‌ای پر-درخت، ولی خزان‌زده وارد شده بود. بوی تاپاله از دیوارهای کاهگلی می‌آمد، و گاری با کشیدن چرخها و سُمهای قاطر خسته جلوی طویله‌ای ایستاد.

شب به‌من کمی شیر و برگهٔ زردآلو دادند. اجازه دادند گوشه طویله بخوابم.

از قبرستان نائین بهتر بود.

*

پس از یک هفته بلاتکلیفی و سرگردانی وسط گاراژهای بیرون دروازه اصفهان، راننده‌ای بالاخره کرامت کرد و مرا تا قم برد. لیلاند هیجده‌چرخه داشت. بارش کارتونهای مواد صنعتی بود. از شاهپور آمده بود. مقصدش خراسان بود. از قم می‌توانستم با وسیله‌ای به تهران بروم.

شب، پشت کامیون لیلاند، بین چندتا کارتون چمباتمه زدم. زیر دوتا گونی که به‌من داده بودند تا حدی گرم و در امان بودم. بعد از هفته‌های سرگردانی، و دست و پا زدن با مرگ، داشتم روی پر جبرائیل پرواز می‌کردم.

حتی فکر دیدن و بودن با زن و بچه‌هایم حالا سرابی شیرین

می‌نمود؛ فقط اگر جسمم تا تهران دوام می‌آورد.

تمام شب از دل جاده‌ها پیش می‌رفتیم. آسمان سیاه، بی‌تفاوت، و عبوس بود. و روی خیالهای خام من سنگینی می‌کرد.

*

و در سیاهی این شب تیره همه چیز روشن بود.

همین. دیگر زور نزن چیزی را بفهمی. همه چیز تمام شده است. همه چیز فهمیده شده است. زرتشت مرده. داریوش و حافظ هم مردند. حالا ناصرخسرو و شمس‌المعالی که هیچی. و چه برسد به‌تو، و پیرمرد بی‌اسمی که روز اول حرکت در دهکده حمید مرد. همین! و سحر که تو در زمستان نارضایتی ایران به‌سادگی مردی تو را فقط در گودال خاك ایران چال می‌کنند. با کتابچه و مدادت. و با بطری‌ات. و عینکت. و جورابهای پاره و بوگندیت. و اسم وفامیلت. و آن وقت تازه همه چیز مثل همیشه است. همین! به‌خانه برگرد—اگر می‌توانی.

۴

شوفر لیلاند و شاگردش مرا تکان دادند، از خواب سنگین و بدی بیدارم کردند. بی‌حس بودم. کجا بودیم؟ قم رسیده بودیم؟ یا کجا؟ چشمهایم به‌سختی باز می‌شد. به‌من گفتند پاشو. پاشو بابا. پاشو برادر.

بعد توی کافه‌ای لب حوض فسقلی نشسته بودیم. بیرون برف و سرما کولاك بود. اما راننده و شاگردش مهربان و جوانمرد بودند. با من حرف می‌زدند. به‌من امید می‌دادند. و چیزهای دیگر.

یک استکان عرق. یک قاشق قیمه پلو با ماست. اندرونم آتش و امید بود. اگر در کافه عرق می‌خوریم پس اینجا قم نیست. پس کدام گور بودیم؟ می‌خواستم تمام زندگی وگذشته و تاریخم را استفراغ کنم. نمی‌شد. بعد از چند دقیقه می‌خواستم بلند شوم نمی‌شد. هر طور بود خودم را بلند کردم، زیر درختی رساندم. تهوع شدید و پرکوفتی

داشتم. بعد روی زمین کنار دیوار دراز کشیدم. معنی صداهای آنها و هیچی را نمی‌فهمیدم. یکی می‌خواست برود. یکی کار داشت. یکی اهمیت نمی‌داد. برف تکه‌تکه می‌ریخت. یکی داشت می‌آمد. یکی مرا به دیگری سفارش می‌کرد. جاده شلوغ بود.

اگر می‌شد بلند شوم به‌خانه بروم. اگر فقط می‌شد یک‌بار دیگر به‌خانه برسم.

در تاریکی فرو رفتم.

*

از یک جای خالی صدای گریه می‌آمد. من تنها و لخت توی جاده افتاده بودم. ته جاده یک کفن بود. صدای گریه مادرم بود؟ انتهای دیگر جاده یک قنداق کوچک بود. شاید صدای گریه تلخ پدرم بود. چرا مرا تنها گذاشته بودند. می‌دانستم بر می‌گردند. آنها را نمی‌دیدم. در تاریکی یک نفر زیر کفن گریه می‌کرد. من گفتم مامان، مامان، تقصیر تو نبود. تو چه تقصیری داری؟..

*

اول فقط تاریکی بود. و تاریکی در سردی موج می‌زد. من زمین را احساس می‌کردم که پاورچین پاورچین از تاریکی سرد بیرون می‌آمد. و زمین یخ بود. و خالی بود. بعد نیرویی شبیه آگاهی و عقل توی سرم سوسو زد. کم کم پیام زمین را حس می‌کردم. چشمهایم را باز کردم. خلقت کامل شده بود. زمینی بود. دیواری بود. درختی بود. و یک سگ بود که مرا بو می‌کرد. بعد صدای خش‌خش پاهای ملت را می‌شنیدم که توی برف حرکت می‌کردند.

*

وقتی بیدار شدم زیر گونی پاره بودم. سرمای یخ‌بندان کشنده‌ای توی استخوانهام بود. غروب بود و هنوز برف می‌آمد.

کامیونها و بارکشهای زیادی در طول جاده کوهستانی و دروازه ایستاده بودند.

از جوانک شاگرد کافه‌چی پرسیدم: «اینجا کجاست؟»

با مسخرگی گفت: «کجا کجاست؟»

«اینجا... کجاست؟»

گفت: «خیلی خوردی...» کرکر می‌زد.

گفتم: «فقط جواب بده اینجا کجاست. قم؟ ساوه؟ کجاست؟»

شاگرد کافه‌چی با دهانش صدای بدی درآورد. گفت: «همونجاس که خیلی خوردی.» و با دستمال خیس توی صورتم می‌زد.

یک نفر از پای منقل آتش داد زد. «ولش کن، متلک‌گوی مردم‌آزار — مگه اُبنه داری؟»

از پیرمرد کنار منقل پرسیدم: «اینجا کجاست؟ من تو کدوم شهرم؟»

پیرمرد گفت: «دامغون.»

«دامغون؟..»

«آره. یادت نیست، عقب کامیون اومدی؟»

و تازه می‌فهمم شوفر و شاگرد شوفر لیلاند مرا (لابد یادشان رفته بود، در قم بیدار نکرده بودند، و سر راه خودشان) تا اینجا، به‌شمال شرق ایران آورده بودند، ول کرده بودند.

*

هرطور بود از میان کوهها و دشتهای برف پوشیده باز به‌سوی تهران حرکت کردم — با پاهای یخ زده و گونی پیچ شده؛ حتی آفتاب یخ زده بود.

یک هفته طول کشید تا پشت کامیونها و تریلرها. وجب به‌وجب

به‌طرف تهران آمدم — که حالا انگار در منظومه دیگری بود. شبها، میان آسمان و زمین و برف وکوههای یخ زده، چمباتمه وکوچولو، توی گونی — و توی خودم — تمام زندگی‌ام مثل یک ذره میکروسکپی شده بود. چنین ستاره‌ای و اسرارآمیزی بودم که با بند ناف خودم وسط سرمای بیکران هستی حلق‌آویز شده باشد.

*

غروب، میدان شوش تهران شلوغ و آشفته بود. گوشه‌ای ایستادم. در این حیرت بودم که خوب حالا چکار کنم. برای رفتن خانه پول نداشتم. حتی جرأت هم نداشتم. مطمئن نبودم زنم مرا راه بدهد. نزدیک دو ماه بود از آنها بکلی بیخبر بودم. و احساس شومی داشتم. به هر حال جرأت این را نداشتم که یک راست به خانهٔ آنها بروم. باید اول تلفن می‌کردم. شاید توی تلفن می‌توانستم اول کمی راه را هموار کنم.

دو سه ریال گدایی کردم. آمدم با دستهای لرزان از توی اتاقک تلفن شماره منزل مادرزنم را گرفتم. گرفتن خط آزاد مکافاتی بود. بعد از ده دقیقه بالاخره تماس برقرار شد. بعد از اصرار من، و لحظه‌های تلخ درازی که صبر کردم، زنم پای تلفن آمد. (بعدها به خودم لعنت کردم که چرا هرگز زنده مانده بودم تا این لحظه را تجربه کنم.)

زنم گفت: «بله؟»

نمی‌دانستم چطور شروع کنم. گفتم: «من... تهرانم. وضع و حالم خوب نیست.»

گفت: «برگرد برو هر گوری که بودی، بی‌شرف!»

گفتم: «گوش کن. من از بابت همه‌چی متأسفم... ولی حالا مجبورم که شماها رو ببینم.»

گفت: «پدرسوختهٔ دروغگو.»

گفتم: «نه، گوش کن. خواهش می‌کنم.»

گفت: «گمشو، بمیر. اگر پات اینجا برسه ناموس خواهر و مادرت

را می‌گذارم کف دستت.»

گفتم: «خواهش می‌کنم گوش کن. تو نمی‌دونی من از چه چیزهایی گذشتم. بذار فقط شماها رو ببینم. همه چی رو تعریف می‌کنم.»

باد و سوز تندی از شیشه شکسته اتاقک تلفن می‌زد تو و برای تن برهنه و پاهای گونی پیچ شده‌م عذابی بود. گفتم: «خواهش می‌کنم.»

زنم گفت: «تو؟.. تو از چه چیزهایی گذشتی؟ بدجنس پدرسگ دروغگو! پس من چی؟»

گفتم: «چیه؟ چیزی شده؟»

گفت: «هیچوقت از خودت پرسیدی من از چه چیزهایی گذشتم؟»

گفتم: «بچه؟.. کوچولو چطوره؟»

گفت: «بچه؟» و سکوت کرد.

گفتم: «چی شده؟»

گفت: «بچه مرده!..»

من فریاد زدم: «چی؟»

گفت: «بچه توی مریضخونه مرد. تو او را کشتی. اون موقعهایی که تو دنبال وسط لنگ جنده‌ها و خاك برسری بودی بچه‌ت مرد.»

«نه!»

زنم گفت: «تو کشتی‌ش.»

داد زدم: «نه! نه! راست نیست.»

زنم گوشی را کوبید، گذاشت.

من تا مدتی هنوز توی تلفن مرده داد می‌زدم، التماس می‌کردم. و آخرسر گوشی را گذاشتم و از اتاقک بیرون آمدم. و ناگهان مثل خرس دیوانهٔ زنجیر پاره کرده‌ای شروع به دویدن کردم.

*

شب گوشهٔ خیابانی که نمی‌شناختم بیدار شدم. دماغ و دهانم خون‌آلود بود.

خیابان تاریک بود، ساکت، سرد، بی‌زمان — جایی که ممکن بود

هرجای این دنیا باشد، یا هیچ جا.

دلم می‌خواست بلند شوم راهم را پیدا کنم، نمی‌توانستم. سرمای زمستان و برهنگی به‌من کمک نمی‌کردند. دیرگاه شب بود، اما شهر، هنوز با روشناییهای اندك، و حرکت تك و توك مردم و ماشینها، و سگهای ولگرد، زنده بود.

از میان سوسوی چراغها زن و بچه‌ای را دیدم که توی پیاده‌رو رد می‌شدند. زن چادری بود و دست بچه‌اش را می‌کشید. بچه گریه می‌کرد و چیزی می‌خواست. مادر دیرش شده بود، با عجله و عصبانیت دست بچه را می‌کشید، گاهی توی سر بچه می‌زد.

وقتی جلوی من رسیدند، من به زحمت خودم را بلند کردم، جلوی زن ناشناس را گرفتم. گفتم: «بچه رو نزن.»

زن با اخم به‌من نگاه کرد. ترسید. دست بچه‌اش را محکم می‌کشید. ولی من جلوی او محکم ایستادم. با انگشت به‌او اشاره کردم. گفتم: «نزن.»

زن گفت: «بروگم‌شو کنار. چی می‌خوای؟..»

گفتم: «بچه رو بده من. بچه رو نزن.»

زن گفت: «بروگم‌شو.»

من مشتی توی سینه زن کوبیدم. زن جیغ کشید. فحش داد. من دوباره او را زدم... زن هوار کشید، فحش داد. بعد مردم ریختند.

من فرار کردم، ولی مردم از درودیوار ریختند. و لحظه به لحظه زیادتر می‌شدند. و فحش می‌دادند. و دنبالم می‌آمدند. هجوم. حمله. داد. خون.

*

توی میدان از میان ماشینها می‌دویدم. مردم دنبالم می‌کردند. و بالاخره به‌من رسیدند. توی حوض وسط میدان مرا گرفتند.

جماعتی مرا توی حوض یخ زده‌گرفته بودند، به‌قصد کشتن کتك می‌زدند. من تقلا می‌کردم و تا آنجا که می‌توانستم جنگ می‌کردم.

آب سرد و یخ از هر طرف پاشیده می‌شد، مثل کوهی از یخ که توی سرم کوبیده باشند، خرد کرده باشند. مشتها پرواز می کردند. لگدها کوبیده می‌شدند. و من صدای شکستن استخوانها و پاره شدن عضلاتم را می‌شنیدم.

وقتی با صورت توی آب می‌افتادم می‌دانستم که به‌آخر حرکت رسیده بودم.

خرابات

وقتی زخمه‌های روح به‌مرز تحمل رسید، و کابوسها اوج گرفت، یک شب... این امکان هست، مگرنه... که آدم در خواب یا بیداری به کابوسی فرو برود که دیگر از آن نتواند بیدار شود.

این جمله را چه کسی گفت؟

روزی که این ماجرا آغاز شد یادم هست. تنگ غروب چهاردهم آذر، آن روز پاییزی عجیب بود. من پیاده و تنها از خیابان زند بالا می‌آمدم. بوی دریا از بندرگاه می‌آمد، و مه سردی با لختگی مرگ روی شهر نشسته بود. من سالها با بدبختی و انزجار در این شهر جزیره‌ای زندگی کرده بودم ولی هرگز دریا را احساس نکرده بودم. وقتی وارد آن رستوران کوچک شدم، که چیزی بنوشم، در گوشهٔ خلوت رستوران، در سایه روشن چراغی کدر، وسط دود، وسط بوی عرق و شراب و آبجو، پشت یکی از میزهای فسقلی، پس از ماهها، (او) را دیدم. و دیدنش اینجا، تنها و بی‌خبر، برای من تکان دهنده بود. قراری نداشتیم... و این غروبی بود که (او) موضوع سفر را به من گفت. گفت باید کجا بروم، گفت باید چکار کنم.

انگار خواب می‌دیدم.

از بچگی خوابهای عجیب و غریب و کابوس زیاد می‌دیدم — (هنوز می‌بینم،) گرچه به‌ندرت با کسی درباره خوابهایم حرف می‌زدم، یا حرف می‌زنم. مردم هیچوقت درست به خوابهای آدم گوش نمی‌کنند، بخصوص نزدیکان آدم، که خیال می‌کنند آدم را می‌شناسند، یا می‌فهمند. نزدیکان من، زنم و پسرم و دو سه نفر از دوستان و همکارانم، به

خوابهای من به‌خاطر ناراحتی اعصابم به‌چشم بیمارگونه و عجیب نگاه می‌کنند. مادرم هم همینطور— تا موقعی که زنده بود.

سالهاست عادت کرده‌ام که خوابها و کابوسهایم را درون خودم نگه دارم. حتی در خوابهایم هم با کسی درباره کابوسهایم حرف نمی‌زنم.

اما از همان بچگی، هر وقت شبها خواب بدی می‌دیدم و می‌ترسیدم (از کوهی می‌افتادم، یا مردم با چوب و چاقو دنبالم می‌کردند) میان کابوس و ترس، یک نفر انگار پاورچین پاورچین از ژرفنای روحم می‌آمد، دست دراز می‌کرد، عاشقانه، به آرامی، صدایم می‌کرد، از خواب بیدارم می‌کرد، به‌مرز خواب و بیداری می‌آورد، چند لحظه‌ای همانجا نگهم می‌داشت، تا متوجه شوم که خواب می‌بینم، که واقعیت نیست، بعد می‌رفت، و من نفس راحتی می‌کشیدم، دوباره به‌خواب فرو می‌رفتم... و رؤیا ادامه پیدا می‌کرد. ولی من دیگر راحت و در امان بودم...

امروز می‌دانم که این دست از همان سالها دست (او) بود. و یادم هست بعدها که (او) را شناختم همیشه حرفش به‌من این بود. نخواب! بیدار باش! خواب دشمن جان توست!

شگرفترین نکته کابوس من آغاز آن بود. گاهی از خودم می‌پرسیدم کابوس من چه وقت و از کجا شروع شده بود؟ از کجا ریشه گرفته بود؟ از اولین رؤیاهای بچگی؟ یا از روزی که (او) را شناختم؟ یا در حقیقت پس از بازگشت از سفر اخیر تهران؟ یا از غروب روز پاییزی آذرماه توی خیابان زند، که از هم جدا شدیم؟ واقعیتهای زندگی من مدام مانند موجهای کف‌آلود درکام دریای بزرگ رؤیاها فرو می‌روند. و من گاهی نمی‌توانم انگشتم را روی نقطه مطلق و ثابتی بگذارم.

از سفر به‌تهران مطمئنم، واقعیت بود. پسرم و زنم در ایستگاه قطار خرمشهر بدرقه و ملاقاتم کرده بودند. اما آنچه بین این دو نقطه گذشته بود اقیانوسی از واقعیت و رؤیا بود که یکی در دیگری غوطه‌ور

می‌شد. یک روز (او) به‌من گفت، تو تنها آدمی هستی که می‌توانی توی خیابان شلوغ راه بروی و خواب ببینی. و من در جوابش گفتم، من حتی توی گور رؤیای ترا دارم. و (او) با لبخند گفت، نه نمیر، چون مرده‌ها خواب نمی‌بینند.

و شاید این لحظه آغاز کار بود.

یادم هست آن روز غروب در خیابان زند درست پیش.از آخرین دیدارم با (او) فکر مادرم بودم.

مادرم عاشق خواب بود. همیشه می‌گفت ساکت، آروم بگیر. بگیر به‌گوشه بخواب. بگیر اون‌گوشه اتاق بخواب... شاید به این دلیل که مادرم از جوانی زن بدبخت و محرومی بود. و روحیه زندگی از او گرفته شده بود. شاید به‌این دلیل که خانه کوچک ما در محله پست و شلوغی کنار گورستان بود و مادرم نمی‌خواست که من و برادرم از خانه بیرون برویم. حتی وقتی من بزرگ شده بودم مادرم همیشه حرف از خواب می‌زد. «هیچی مث خواب واسه سلامتی خوب نیس.» من هنوز ساعتهایی را که بواشکی تنها از خانه فرار می‌کردم و توی گورستان پشت کوچه بازی می‌کردم یادم هست. گورستان دیوار نداشت و ته‌ش به‌جاده می‌خورد. گاهی بعد از ظهرها وقتی مادرم خوابش می‌برد من از دیوار می‌پریدم توی کوچه و می‌آمدم توی گورستان بازی می‌کردم. از لای سنگ قبرها پروانه‌وار می‌پریدم، می‌دویدم... هیچ جا درختی یا بوته‌گل یا خار و خسی نبود. اما من می‌توانستم تنها بازی کنم. می‌دویدم، تا می‌رسیدم به‌قبرهایی که دورشان تارمی داشتند. از تارمیها بالا می‌رفتم، می‌پریدم توی حصار قبر، بعد دوباره از طرف دیگر بالا می‌رفتم و جست می‌زدم بیرون.

•

وقتی وارد رستوران خیابان زند شدم در همان ثانیه اول (او) را دیدم. لحظه‌های عجیبی گیج و مات بودم... تا ده بیست ثانیه نفهمیدم کجا هستم، کی هستم. (او) کی بود؟ کتاب زندگی‌ام ورق خورده و به صفحه‌ای سفید و خالی رسیده بود. و عجیب‌تر آنکه احساس می‌کردم

در عمرم هزاران دفعه به اینجا رسیده بودم: به‌این لحظه. به‌این نکته. جلوی (او)، گیج، گمشده. فقط چشمهای (او) جواب و معنی همه چیز را می‌دانست—من نمی‌دانستم.

در آن غروب جادویی بود که برای اولین بار (و برای آخرین بار) به‌من گفت باید کجا بروم، باید چه بکنم. کلید رمز عشق و سرنوشت ما دست یک پیرمرد در شیراز بود.

شب، توی رختخواب، آنچه را که (او) به‌من گفته بود در مغزم مرور می‌کردم. بیا شیراز. اطراف شیراز. در دهکده‌های جنوب شیراز پرسه بزن. یک جا، جایی هست به‌اسم فراش‌بند. در فراش‌بند یک آتشکده هست. آتشکده یک بنای کهنه و ویرانه است. (نام و آدرس آن را به‌من گفت، یادداشت کردم.) آغاز کار این جاست. بیا توی آتشکده. تک و توک درویش و پیر و پاتیل گوشه و کنار خوابیده‌اند. اما پیرمردی آنجاست... او در ظاهر پیر دیر، یا درویش پیر آتشکده است. پیرمردی کم حرف و خسته است؛ بلند قد، با ریش و سبیل فرفری رنگ خاك، وچشمهایی که رنگ آن به‌سرخی می‌خورد. دفتر رمز پیش اوست. کلید راز پیش اوست.

باید احتیاط کنی. نباید بی‌گدار به‌آب بزنی. اول چند تا سؤال معمولی می‌کنی—مثل توریستها—از تاریخ بنای آتشکده، از گذشته دهکده، از مردم، از کوهها، بعد با احتیاط می‌گویی آرزو داری سفر کنی. «سفر.» اول احتیاط کن. فقط بگو راه را بلد نیستی. می‌خواهی سفر کنی، تنهایی، به‌راهنمایی احتیاج داری. بعد... بعد باید فوری تصمیم بگیری، دلدار باشی، بروی سر مطلب... بگو می‌خواهی به‌خرابات بروی... به«خرابات.» کلمهٔ «خُرابات» کلمهٔ رمز است. و نباید شک کنی هرگز... حتی برای یک هزارم ثانیه. پیرمرد راه و چاه را می‌داند. وسیله‌ای دارند که پنهانی هرچند وقت یک بار به «خرابات» می‌رود. و شک نکن! «سفر»... «خرابات».

سحر بین خواب و بیداری هنوز به‌حرفهای (او) فکر می‌کردم. صدای پرندگان را از پشت پنجره می‌شنیدم. و بوها و سکوت فضای تبدار اتاقم را، که از آن بدم می‌آمد، حس می‌کردم. به‌حرفهای دیشب (او) فکر می‌کردم.

وقتی تهران بودم زنم وضع اثاثیه اتاق مرا به‌کلی عوض کرده بود. اثاثیه را، پرده‌ها را، حتی رنگ اتاق را عوض کرده بود. از ریخت تازه اتاقم اوقم می‌گرفت. تازه به‌اتاق قبلی خوگرفته بودم. دلم می‌خواست همان رنگ همان بوها همان تابلوهای عتیقه همان ریخته و پاشیدگی کتابها برگردد. حتی کلکسیون آلات موسیقی عتیقه ایرانی مرا جمع کرده و کنارگذاشته بود. از همه بدتر تابلوی بزرگ زرتشت مرا پایین آورده بودند و توی انباری گذاشته بودند. پرسیده بودم: «تابلو رو چرا گذاشتین تو انبار؟» و زنم جواب داده بود. «قاب تازه می‌خواد. دادم براش قاب تازه درست کنند.»

امروز صبح، بین خواب و بیداری، با همان سکوت دردبار توی اتاق پرزرق و برق توی رختخواب بودم — به‌حرفهای دیشب (او) فکر می‌کردم.

کارهایی را که گفته بود بایست بکنم در مغزم مرور می‌کردم، حلاجی می‌کردم. حرفهایی که (او) دیشب در فضای گرم و مستانه رستوران در حضور آن چشمهای افسونگرش به‌من گفته بود (و در آن وقت ساده و امکان‌پذیر جلوه کرده بود) حالا امروز در این صبح خام و سرد و ابری — در هوشیاری — بعید و عجیب می‌نمود. اما من تصمیم داشتم هر چه زودتر حرکت کنم... باید بلند می‌شدم! باید تن لخت و مَرگ‌زده‌ام را از این رختخواب طلسم شده بیرون می‌کشیدم. باید جسمم را از این خانه بدبختی بر می‌داشتم و حرکت می‌کردم.

صدای پای زنم که توی راهرو به‌طرف آشپزخانه می‌رفت توی گوشم بود.

به‌خودم نهیب زدم: نخواب! نخواب!

با اتوبوس در راه شیراز بودم.

جاده ناهموار بود. اما من شادی گنگ و عجیبی داشتم. سرزمین کوهستانی زیر باران شسته و رفته بود. هر وقت اتوبوس از سربالایی مه گرفته‌ای می‌غرید و بالا می‌رفت انگار یک نیم ابدیتی وسط مه و ابرها گم می‌شد و من این مه و این گمشدگی را دوست داشتم. گاهی در زمینه کوه و بر فراز دره‌های بزرگ زیر توده‌های ابر و تکه‌های آسمان آبی، عقابها را می‌دیدم. پروازشان جلال و شکوهی شگرف داشت. پرواز تنهایی بود. پرواز آزاد بود. دلم می‌خواست من هم آنجا میان صخره‌های بلند، کلبه‌ای داشتم. شیارهای خام صخره‌های بزرگ افسونگر و دلپذیر بودند. دلم می‌خواست آنجا جایی داشتم. تنها می‌آمدم تو کوهها می‌ماندم با عقابها زندگی می کردم... از پندارها و رؤیاهای راز و خیال بود که لابد فقط در تنهایی توی اتوبوس، درجادهٔ مه گرفته کوههای فارس به‌شیراز، به‌کله آدم می‌زند... و اهمیت نمی‌دادم. چون در راه بودم خوشحال بودم.

بعد از مدتی چشمهایم را بستم. و تکیه زدم. به(او) فکر کردم، و به‌سفر.

آیا من شایستگی «سفر» را داشتم؟ حق رفتن به«خرابات» را داشتم؟ — اگر «خراباتی» در بین بود. پیرمرد «خرابات» کی بود؟ من به پیرمرد چه بگویم؟ بگویم کی هستم؟ یک اسم؟ یک مرد نزدیک چهل ساله؟ که در یک سازمان خسته و پوسیده کار می کردم؟ که از آن بدم می‌آمد؟ که با زن و پسرم در یک خانه سازمانی زندگی می کردم؟ که از آن هم بدم می‌آمد؟ در شهر از خودم و از همه و از تمام حرفهایی که به‌من می‌زدند، از هوایی که توی تنم، توی سینه‌ام می کردند، از غذاهایی که جلویم می‌گذاشتند، جانم به‌لبم رسیده بود؟ و چه دردهای دیگر از پوچی و ابتذال؟ هیچکس مرا ستایش نمی کرد، و هیچکس مرا انکار نمی کرد؟ پول زیادی در نمی‌آوردم، و هرگز در نخواهم آورد، و هرگز نخواهم داشت؟ دوستان زیادی نداشتم؟ هیچکس مرا نمی‌فهمید؟ و مریض بودم؟ اینها واقعیتهای زندگی من بودند؟ اینها را به پیرمرد خرابات بگویم؟ این بیهودگیهای مزخرف قابل گفتن بود؟

پیرمرد مرا برای سفر می‌پذیرفت؟
با چشمهای بسته صدای غرش موتور اتوبوس را می‌شنیدم، که در میان مه سنگین در جاده‌های کوهستانی پیش می‌رفت.

•

در یک لحظه پسرم را دیدم به‌اتاق خوابم آمد. در را بازگذاشت. من توی رختخواب بودم.
گفتم: «اگه چیزی احتیاج داری کیفم سر میزه.»
گفت: «نه. دو تا نامه داری. می‌ذارم اینجا.»
چون می‌دانستم که زنم صدایم را می‌شنود، گفتم: «دیشب (او) را دیدم.»
پسرم گفت: «بازشروع نکن بابا. خواهش می‌کنم.»
گفتم: «دیدمش. نمی‌خوام از تو چیزی پنهان باشه.»
پسرم گفت: «خب.»
گفتم: «همین جا توی شهر دیدمش... حرف زدیم. دو سه ساعتی با هم بودیم.» کلماتم درگوش خودم هم‌ابلهانه‌بود.
پسرم گفت: «اگه می‌خوای مادرو ناراحت کنی باز حرفش رو بزن.»
جدی گفتم: «به‌من گفت برم سفر... یک سفر مخصوص... یک سفر طولانی. از جایی نزدیکیهای شیراز حرکت می‌کنیم. پیرمردی اونجا توی یک آتشکده هست... او راهنمایی می‌کنه.»
هم اکنون احساس آزادی می‌کردم.
گفت: «بابا... چرا نمی‌خوابی استراحت کنی؟»
گفتم: «مجبورم. باید برم.»
گفت: «الان یک ماهه که از تهران اومدی مدام از این حرفها زدی.»
ساکت ماندم. راست بود. و فکرکردم از موقعی که از تهران برگشته بودم همه چیز انگار خواب و رؤیا بود.-کابوس بود. مثل الان.
گفتم: «روزی که تصمیم گرفتم حرکت کنم بی‌خبر می‌رم تا

هیچکس نتونه مانعم بشه.»

چقدر احساس آزادی می کردم.

در فراش‌بند هستم. از دهات قشقایی جنوب شیراز.

به‌دنبال آدرسی که گرفته بودم می‌آمدم. از دو سه تا میدان و خیابانهای گل وگشاد و ساده گذشتم.

یکی دو ساعت به‌غروب مانده به انتهای یکی از خیابانهای ته دهکده رسیدم. میان باد سخت و باران پراکنده می‌آمدم. یقه پالتوم را بالا کشیده بودم، با یک دست لبهٔ کلاهم را چسبیده بودم و از میان تک‌وتوک مردم رهگذر در لباسهای ایلی قشقایی گذشتم. دهکده فضایی غمزده و واخورده داشت. از این دهکده بود که ایل نشینهای قشقایی کوچ ییلاق را شروع می کردند. بهار، همه اینجا جمع می‌شدند، و از اینجا دسته‌جمعی با کاروان بزرگ کوچ می کردند، به‌سرزمینهای سبز شمال، به‌مراتع بارور، به‌آسمانهای پربرکت آبی. امروز خیابانهای فراش‌بند، زیر باران، فضای کدر و ناخوشی داشت. ازجلوی تک‌وتوک دکانهایی که پر از اجناس، معجونی از پلاستیک و کارهای دستی اصیل ایلی بود، رد شدم. ادامه دادم، پرس‌وجو کردم، تا دست‌آخر یک نفر ویرانه آتشکده را از دور، تهٔ یک جادهٔ خاکی به‌من نشان داد.

اول از فاصله دویست سیصد قدمی آتشکده ویرانه را دیدم. بنایی چهارگوش داشت، نه‌چندان بلند، با گنبدی خاکی، نیم‌دایره‌ای توسری خورده. دری وجود نداشت، اما حفره بزرگ نیم بیضی شکلی درون سیاه بنا را مثل دهان مرده نشان می‌داد. از نوع خرابه‌های خاکی بسیار کهنه بود که نظیرش را در یزد وکرمان زیاد دیده بودم—از آن خرابه‌ها که مردم هنگام مسافرت در ایران از شیشه ماشین به‌آنها نگاه می کردند، رد می‌شدند، ولی نمی‌دیدند؛ یادگارهای سمج ایران باستان که حاضر نیستند از صفحه هستی به‌عدم بروند، اما دیگر رمقی هم برایشان نمانده است.

درون آتشکده تاریک بود، و رمق کمتری از زندگی و دنیای دهکده بیرون داشت. مدت زیادی توی تاریکی ایستادم و به‌دوروبرم خیره شدم. دخمه‌ای خالی بود. هیچ خبری نبود. فقط صدای باد و باران پشت‌سرم بود. از جایی دور صدای زوزهٔ سگی می‌آمد. دوسه‌تا موش صحرایی از دوروبر پاهایم فرار کردند. میان دیوارهای آتشکده ویرانه صدایی نبود. جنبشی نبود. احدی نبود. فقط تاریکی بود. ایستادم. منتظر شدم. احساس کردم یک‌چیزی آهسته‌آهسته مثل خوره توی بدنم می‌ریزد، که روحم را از تنم بیرون، و توی تاریکی آتشکده پخش کند، آب کند.

بعد، ناگهان از میان تاریکی چیزی سفید جلو آمد. از طرف دیوار سمت راست پیرمردی را دیدم که از میان تاریکیهای تهٔ آتشکده پیدا شد. مانند شبحی بود که ناگهان دیوار پندارها را بشکند و به‌دنیای واقعیت بیاید، آمد جلو— با قبای بلند سفید. ریش بلند فرفری. وقتی جلو رسید، دیدم بیشتر شباهت آدمهای روحانی را داشت تا خادم آتشکده، یا یک درویش.

پرسید: «چه می‌خواستید آقا؟» زبان و بیانش هم خالی از فهم و ادب نبود.

من اول کمی یکه خوردم. خودم را کنار کشیدم. پیرمرد با لبخندی خشکیده سرش را پایین آورد، به‌نرمی تکان داد، که بیهوده ترسیدی.

من معذرت خواستم و خودم را معرفی کردم. گفتم که از راه دور آمده بودم.

پیرمرد گفت: «چه فرمایشی داشتید، فرزندم؟ چه می‌خواهی؟»

حالا که چشمهایم به‌تاریکی عادت کرده بود درون آتشکده را بهتر می‌دیدم. دخمه‌ای تیره و خفه بود، اما ولنگ و باز و لخت و پتی —مانند درون یک مسجد ساده و کهنهٔ هزارساله، میان بیابان، با دیوارهای گلی پوسیده، بدون هیچ روشنایی، با هیچ پنجره و روزنه. پیرمرد قبای سفید پاکی تنش بود، با جلیقه‌ای خاکستری‌رنگ. چهرهٔ سفید و تمیزی داشت، نورانی، با چشمهایی سرخ‌فام. کتاب دعای

کهنه‌ای دستش بود. گفت: «چه کمکی از دست ما برمیاید؟ چه می‌خوای، جانم؟»

سرم را بلند کردم. راست به‌چشمهای پیرمرد نگاه کردم. گفتم: «من... می‌خواستم سفر کنم.» بعد به‌خودم نهیب زدم بواش. احتیاط کن احمق.

با ترس به‌چشمهای پیرمرد نگاه کردم.

آرام بود. گفت: «بله— خیلی اشخاص به‌این اطراف می‌آیند، دعا می‌کنند، سیاحت می‌کنند، عکس بر می‌دارند، فیلم برمی‌دارند... بفرمایید قدمتان روی چشم.»

گفتم: «متشکرم.» بعد سرفه‌ای کردم و گفتم: «منظور من جاهای دورتر بود... خیلی دور. جایی که— همه کس رو نمی‌فرستید.»

پیرمرد گفت: «در شهر ماهان آتشکده‌ای داریم که بسیار بسیار دیدنی است... اطراف یزد هم آتشکده‌هایی هست. اگر بخواهید اسم و آدرس خدام آنجا را تقدیم می‌کنم، تشریف ببرید...»

نامهای ماهان و یزد را زیر لب تکرار کردم. با احترام برای حرفهای پیرمرد سرخ چشم سرم را پایین آوردم. یاد سفری بودم که یک سال به‌یزد و ماهان رفته بودم. یاد کویر بودم... یاد خلسهٔ شبهای مهتاب کویر بودم... اما می‌دانستم این «سفر» چیز دیگری بود... خراباتی! خراباتی که (او) گفته بود، چیز دیگری بود... و تصمیم گرفتم کم کم وارد اصل مطلب شوم. چشمهای پیرمرد کنجکاو و منتظر بود. چشمهای او با من بیگانه بود. هیچ اشاره یا کنایه‌ای هم از اینکه راز و رمز دیگری در بین باشد بروز نمی‌داد.

من دل به‌دریا زدم، گفتم: «راستش... من دنبال جایی می‌گردم که سفر کنم... برای همیشه... بخونم. بر نگردم...» و بعد به‌چشمهای پیرمرد نگاه کردم و اضافه کردم: «تا ابد.»

بغض تلخی گلویم را گرفته بود، صدایم می‌شکست. راستش از خودم خجالت می‌کشیدم، که حرفهای زبونی و بدبختی از دهانم درآمده بود— جلوی خادم پیری که حتی اسمش را نمی‌دانستم. اما در همان نفس احساس می‌کردم— می‌دانستم— که گفتن این حرفها عقدهٔ

سینه و ریشه‌های آرزوی دلم بود.

پیرمرد سرخ‌چشم لبخندی زد، اما با مهربانی گفت: «به‌حق خدا. شاید بتونیم کمکی به‌شما بکنیم. شاید راهی باشد.» متفکرانه رویش را از من برگرداند، در حالی که به‌روشنایی بیرون به‌باران نگاه می‌کرد، دعایی زیرلب زمزمه کرد. من کلماتش را نمی‌شنیدم. حرکاتش آرام، کلماتش آهسته، و روحش بی‌شتاب بود. در دنیا برای ما جز وقت، وقت خوش، و رحمت، چیزی در پیش نبود. بعد رویش را با محبت به‌من کرد وگفت: «زرتشت گفته راست بگو و تیر راستی را بر قلب هدف بزن.»

گفتم: «به‌خرابات.»

پیرمرد حرفم را نشنیده‌گرفت. گفت: «بگو ببینم دنبال چه می‌گردی؟ راست و پوست کنده بگو. چه می‌خواهی؟»

در سکوت و بهت به‌او نگاه کردم. هرگز کسی این سؤال را در زندگی از من نکرده بود.

به‌چشمهای پیرمرد نگاه کردم. گفتم: «دنبال یه زندگی دیگه می‌گردم... یه دنیای دیگه.»

پیرمرد سرخ‌چشم به‌سادگی پرسید. «چرا؟»

گفتم: «نمی‌دانم.» و راست بود.

پیرمرد پرسید. «هدف چیست؟»

گفتم: «مطمئن نیستم. فقط گریز... رهایی.»

پیرمرد گفت: «رهایی از چه؟»

و من زیر لب گفتم: «رهایی از چی؟»

این همه سالها زندگی‌ام میان رنج وکابوس گذشته بود وکسی هرگز این چیزها را از من نپرسیده بود. و من هرگز شکایتی به‌زبان نیاورده بودم. رهایی از چی؟

گفتم: «از این زندگی... از زندگی خسته شده‌ام. از خانه. از شهر. از شهرها به‌طورکلی. از این دنیا به‌طورکلی. از همه چی. از انتظار موهوم داشتن خسته شدم. و از هر روز چشم به‌فردا داشتن. از فروختن روزها و ساعتهای عمرم. از به هرزه‌انداختن روحم برای نان

شب. از اینها خسته شده‌ام. از جبرهای خشک و عبوس زندگی بیداری از خوابهای بد. از تنهایی. از نبودن عشق. از نبودن عشق.»

پیرمرد سرخ چشم ساکت گوش می‌داد. نه فقط به‌حرفهای من گوش می‌داد، بلکه مرا به‌دقت مطالعه می‌کرد. روح مرا بررسی می‌کرد.

پرسید: «کجا می‌خواهی بروی؟»

گفتم: «دور از این دنیا... هرجا.» بعد گفتم: «به‌دیر مغان... به‌خرابات.»

پیرمرد درسکوت به‌من خیره ماند.

بعد پرسید: «مستی؟»

گفتم: «حالا نه، اما بودم.»

پرسید: «زیاد سختی کشیدی؟»

راست به‌چشمهایش نگاه کردم. سرم را ساکت پایین انداختم.

پرسید: «ولی آمادگی داری؟»

گفتم: «... فکر می‌کنم.»

پیرمرد سرخ چشم مدتی سکوت کرد. بعد پرسید: «حاضری تمام زندگی‌ات رو پشت‌پا بزنی؟»

سرم را بلند کردم، چشمهای عجیبش را نگاه کردم.

گفت: «می‌تونی زن و بچه رو فدا بکنی؟ کار و همه چیز رو، و تمام هستی رو، فدا کنی؟ درست متوجه جوابت باش، فرزندم. اگر جوابت اصل راستی و درستی، و راستی و درستی روحت نباشد، مراد برآورده نمی‌شود.»

یاد حرف (او) بودم. باید تصمیم بگیری، باید دلدار باشی.

گفتم: «بله...»

پیرمرد گفت: «... اگر کوچکترین دودلی در این ره داشته باشی طلسم شکسته‌ست... همه چیز بی‌فایده‌ست... مطمئنی؟»

گفتم: «بله.» و سخت به‌هیجان آمده بودم. بعد برای اینکه مطمئن شوم او منظورم را درست فهمیده با احتیاط گفتم: «شنیده‌م — یعنی یک نفر آشنا به‌من گفت — که شما در اینجا وسیله‌ای دارید...

وسیله‌ای که هر چند وقت یک‌مرتبه به... به‌جایی به‌اسم... «خرابات» می‌رود. من به این قصد آمدم...»

پیرمرد سرش را بلند کرد. در چشمهای سرخ‌فام او اکنون نور تازه‌ای برق می‌زد. لبخند کمرنگی گوشه لبان کبود رنگش، در میان ریش وسبیل خاکستری رنگش نقش بست. لبخند شگرف وخوبی بود— چیزی بود که من منتظرش بودم، بوده‌ام. و حالا در چشمهای او دیدم که به‌جای درستی، پیش آدم درستی، آمده بودم، عوضی نیامده بودم. پیرمرد مدت درازی ساکت مرا نگاه کرد.

دو روح ناشناس در میان دیوارهای پوسیدهٔ یک آتشکده روبروی هم ایستاده بودیم. بیرون، باران شدیدتر شده بود. و من در یک ثانیه برق‌آسا، ناگهان از مغزم گذشت که دارم خواب می‌بینم. و در آن ثانیه باز از خودم هزار جور نفرت پیدا کردم. به‌خودم نهیب زدم که خواب نیستم. بیدارم! بیدارم! بیدار باش! به‌دستها و پاها و بدن ایستاده خودم نگاه کردم. خودم را لمس کردم. و دیدم، احساس کردم، و مطمئن شدم که بیداری بود... اما حالا سرم بدجوری به‌درد و دَوَران افتاده بود... به‌طوری که وقتی لبهای پیرمرد تکان خورد من صدای او را به‌سختی می‌شنیدم. بعد با صدای بلند گفت: «عرض کردم کمی صبر کنید، باشید— تا من برگردم.»

پیرمرد به‌آرامی به‌گوشه تاریک آتشکده رفت، و آن گوشه‌ها در سوراخ دهلیزواری ناپدید شد.

وقتی تنها ماندم، به‌دیوار تکیه زدم، چشمهایم را بستم. برای اینکه هوشیاری و آگاهی خودم را امتحان کنم، برای اینکه به‌خودم ثابت کنم به‌راستی بیدار بودم، و رؤیا دور از اینجا بود خودم را آگاهانه و از روی عمد، در عالم خیال، در خانه گذاشتم.

پشت پنجره اتاقم باران نمی‌آمد. فقط مِه دریا بود، و دود پالایشگاه. توی رختخواب دراز کشیده بودم. در حقیقت نشسته بودم، نامه‌ای می‌نوشتم— به (او).

زنم را دیدم که به‌اتاق آمد. زنم به‌گوشهٔ اتاق رفت، چند تا لباس توی کمد آویزان کرد، کشوها را مرتب کرد. اتاق را جمع‌وجور

کرد. بعد گوشه‌های پتو و ملافه رختخواب را صاف کرد. مثل همیشه با لباس خواب سفیدش راه می‌رفت. اندامش هنوز خوب بود. و همیشه به‌طور مطلق تمیز و توالت کرده بود، ساخته و پرداخته بود. من چشمانم را بستم، و توی سینه‌ام ساکت فریاد زدم، که صداهای خش و خش زندگی و کارها و حرکات او را نشنوم. فریاد زدن توی سینه خوب بود؛ عادتی بود که من اغلب تمرین می‌کردم و ثمربخش بود.

زنم کنار قفسه کتابها ایستاد. کتابی انتخاب کرد. ایستاد کتاب را ورق زد. حتی نزدیکی او مرا عصبی و عاصی می‌کرد. دفترچه‌ام را پنهان کردم. دست دراز کردم، روی میز کوچک کنار تخت دنبال قرصهای کودئین گشتم.

زنم گفت: «باز سرته؟ سرت درد می‌کنه؟»

گفتم: «نه.»

از پارچ توی لیوان آب ریخت به‌من داد.

من لیوان را گرفتم، بی‌اینکه به‌صورت او نگاه کنم. قرص را خوردم.

بعد بی‌مقدمه گفتم: «من نسبت به‌این زندگی احساسی ندارم. نسبت به‌این خانه احساسی ندارم...»

همین.

زنم به‌خونسردی گفت: «باشه.»

گفتم: «همه چی رو برای شماها میذارم... تنها می‌رم.»

گفت: «باشه.» صدایش خشک بود و بی‌اهمیت.

من با صدایی بلندتر گفتم: «تو چه وقت می‌خوای به‌احساسهای من، به‌حرفهای من توجه کنی؟»

گفت: «هر وقت که این بازیها و حرفهای تأتری تموم شد.»

گفتم: «ما چند سال با هم بودیم، تموم شد. هرچه بود تموم شد...»

زنم گفت: «بخواب، استراحت کن. خودت رو ناراحت نکن. خواهش می‌کنم.»

فریاد زدم: «تموم شده!.. من نسبت به‌این زندگی، این خونه

و این وضع احساسی ندارم.»

زنم گفت: «گوش کن: زندگی، احساس— بازی و ادا درآوردن نیست. چشمهات‌رو بازکن. حقیقی باش... هیچی تموم نشده. و هیچی هم هرگز دیگه شروع نمی‌شه. ما با هم زندگی کردیم، پیرشدیم، یک پسر شانزده هفده ساله داریم— اینجا، توی این خونه، توی این شهر، با گرفتاریها و مشکلاتی که همه زن و شوهرها دارن، با ناخوشیها و کسالتهایی که برای همه مردم اتفاق می‌افتد. فقط تو حاضر نیستی بفهمی که زندگی واقعی و دنیای ما چیه. زندگی خواب و خیال نیست. چه جوری می‌شه به‌تو حالی کرد؟ چه جوری می‌شه به‌یک مرد حالی کرد؟..»

فریاد زدم: «چه جوری می‌شه به‌یک زن حالی کرد که مردش در این زندگی به‌بن‌بست رسیده؟»

او هم داد زد: «بن‌بست! کدوم بن‌بست؟.. بن‌بست در زندگی فقط یک نقطه دیده، درچشم تو! چرا نمی‌خواهی بفهمی؟ بن‌بست یک خیاله، در مغز تو!.. چرا نمی‌خواهی بفهمی؟ زندگی قصه و ماجرای عشقی نیست که آغاز و پایان و طرح و کاراکتر و شور و اوج و کوفت و زهرمار داشته باشه. چرا نمی‌خواهی بفهمی؟»

فریاد زدم: «این زندگی‌یه که ما چشم دیدن همدیگه رو نداریم؟ این زندگی‌یه که من نمی‌تونم یک لحظه تو رو— هیچکس رو— اینجا با عشق و لطافت نگاه کنم؟»

رنگ صورتش سفید شد. با خشمی خفه گفت: «من نوزده ساله با تو هستم. من یک زن خوب ایرانی‌م مطیع و وفادار. من زندگی‌م رو به پای تو ریختم. در این سالها هروقت تو با من خوب بودی من خوشحال بودم. هروقت تو با من بد بودی و بدی کردی من ساختم. وقتی ماجرای معاشقت با اون— با اون لَوَند خانم پیش آمد، من سوختم—اما ساختم. اول گفتم اروپا بود، ماجرا بود، هوس بود، تمام شده. بعد خانم سر از دانشگاه شیراز درآورد. پاکت نامه‌هاش رو که به‌تو می‌فرستاد می‌دیدم. من نمی‌خوام لب واکنم، اما اگر دست روی دل من هم‌میذاشتند چرک و خون فواره می‌زد. تو احساس یک زن رو

نمی‌فهمی. تو توی دنیا خیال خودت در عالم بازیهای دیوانه خودت همه‌چی‌رو قاطی‌ می‌کنی. ازدواج و عشق رو با دیوانگی و رؤیا و خواب و خیال قاطی می‌کنی... تو و اون فکرهای پوچ عشق و لطافت!»

فریاد زدم: «بس کن!..»

این را گفتم و لیوان را توی دوتا دستهام فشردم تا شکست. صدای شکستن و خرد شدن و پاشیدن شیشه اتاق را پر کرد. دستم غرق خون و آکنده از شیشه شکسته شد.

البته این کاری‌ست که من هرگز در عالم بیداری نمی‌کنم—و نکرده‌ام. در حقیقت در این لحظهٔ بخصوص من دستی این کار را کردم که به‌خودم ثابت کنم که در خواب بودم و این صحنهٔ زندگی‌م جزیی از کابوس کذایی بود.

پیرمرد سرخ‌چشم بازگشته بود—و مقداری دفتر و کاغذ با خودش آورده بود.

گفت: «ما آتشکده و معبد و خانقاه درگوشه وکنار زیاد داریم. به لطف کردگار—اشخاص می‌آیند، سراغ می‌گیرند—ما آنها را به‌آنجاها می‌فرستیم. هر کس دنبال منظور خاصی‌ست.»

گفتم: «مقصود من... چیز دیگه‌س.»

گفت: «بله. جایی که شما فرمودید جای همه نیست. همه کس سراغ آنجا را نمی‌گیرد. آنجا فقط جای یک عده دست‌چین است. آنجا جای عده‌ای با روحیه‌های... مثل خود شماست. در سال فقط یکی از هزارها سراغ آنجا را می‌گیرد.»

زیر لب گفتم: «خرابات؟..»

پیرمرد گفت: «بله.» چند لحظه‌ای سکوت کرد. به‌چشمهای من خیره ماند. بعد ادامه داد.

«در حقیقت این فقط یکی از اسمهای رمز حلقهٔ ماست. اسمهای دیگری هم هست. دیرمغان... ازل...»

من با حیرت به‌دهانش خیره شده بودم.

گفت: «و رفتنش آسان نیست. هر کس را هم راه نمی‌دهند.»

گفتم: «من... خیلی علاقه‌مندم.» نمی‌دانستم او را چه صدا کنم.

گفتم: «راه و شرط و شروطش چیه، دوست مهربان؟»

پیرمرد گفت: «شرط اول این است که هرگز در این راه شک نکنی. با یک رأی پیش بروی. با یک رأی بزرگ!»

گفتم: «بله.»

گفت: «مطمئن باش.»

گفتم: «من مطمئنم، آماده حرکتم.»

پیرمرد گفت: «روزی هم که رفتی، نام و وجودت از...» حرفش را قطع کرد، و نگاه دور و درازی به من انداخت و پرسید:

«به نیروهای ماوراءالطبیعه، به اسرار خدایی، اعتقاد داری فرزندم؟ آشنایی؟»

گفتم: «نه، متأسفانه.»

پیرمرد گفت: «اشکالی ندارد — از من بشنو، قبول کن... سربسته بگویم — از روزی که حرکت کردی و رفتی، به نحوی، تمام وجود تو، حتی نام تو، حتی دورترین خاطره وجود تو، از قلبهای مردم بیرون می‌رود، همه چیزت از ذهنهای مردم پاك می‌شود.»

به پیرمرد نگاه کردم. زیر لب گفتم: «عدم...»

پیرمرد گفت: «نه، نه... عدم نه. جای زیبا — در حکم ازله.»

هیچکس هرگز، هرگز در زندگی‌ام با من این‌گونه حرف نزده بود.

گفتم: «من آماده حرکتم.» بعد پرسیدم: «آن، این جا که می‌فرمایید کجا هست؟»

پیرمرد با لبخند گفت: «البته خیلی، خیلی دور از این جا. اما وسیله‌ای هست، و آدمهای ما با ارتباطهایی که با شیراز و خارج دارند، شما را در عرض چند ساعت به‌آنجا می‌رسانند.»

احساس کردم خون با هیجان و شور بی‌سابقه‌ای در دلم در تپش است.

پرسیدم: «وچه جور جایی یه؟»

چشمهای پیرمرد حالا می‌درخشید. نفس بلندی کشید. گفت: «اگر بگویم آنجا بهشت بهشتهاست، عزیزم، گزاف عرض نکرده‌ام... و بالاتر از این. خرابات ما در اصل فردوس رؤیاهاست.»

اندکی سکوت کرد. به‌چشمهای من نگاه کرد. من با بی‌صبری، دیوانه‌وار، خواهش کردم ادامه دهد.

پیرمرد گفت: «خرابات ما در ظاهر یک شهر سبز و خرم و بهشت‌وار کوچکی است: مردمش مثل مردم هر شهر به‌طور عادی زندگی می کنند. کار دارند. همسر دارند. بچه دارند. اجتماع و عروسی و تولد و غیره دارند—اما در این جا، مایهٔ زندگی چیزی‌ست که در خیال می‌خواهی—هرچه دلت آرزو کند... و هیچ مانع و مشکلی در روح و جسم و زیست و مرگ و ابدیت نیست... فقط کافی‌ست پلکهای چشمانت را روی هم بگذاری، و هر چیزی را، و هرنوع زندگی را، در هر زمانی و در هر کدام از عالمها بخواهی... و به دست می‌آوری... بدون ستیز و حسد.»

من همیشه قوه تخیل زنده و خوبی داشتم؛ و می‌توانستم از اندك نشان و سررشته، در هر چیز و هر جا، زمینه پهناوری را در مغزم مجسم کنم— اما این خرابات—این فردوس رؤیاها که پیرمرد می‌گفت— خارج از تمام پندارها و دورتر از شگرفترین رؤیاهای من بود. زیر لب فقط گفتم: «عالیه...»

پیرمرد گفت: «آدمهایی که این جا هستند همه از نوادر گمشدهٔ این جهانند؛ اما فقط آنهایی که مغز زنده داشتند، فرد بودند، و برعلیه وضع خودشان برخاستند...»

بازگفتم: «عالیه، عالیه.» بعد پرسیدم: «در میان اینها کسانی هستند که من بشناسم؟ یا تاریخ بشناسه؟»

پیرمرد سرش را تکان داد. گفت: «نه فرزندم. تو نمی‌شنوی. یادت باشد گفتم از روزی که به‌این خرابات پا می‌گذاری نام و نشان و وجود تو از تمام ذهنها پاك می‌شود.»

من حالا به یاد (او) بودم. و از پیرمرد پرسیدم: «تازگیها زنی (و مشخصات (او) را به‌پیرمرد گفتم.) به‌این جا نیامده؟.. او را در این

جا ندیده‌اید؟ ــ که سراغ خرابات را بگیرد؟»

پیرمرد کمی فکر کرد، بعد گفت: «چرا بود، بله. چند وقت پیش آمد، اما برای رفتن آماده نبود. گویا کار ناتمامی داشت. گویا منتظر کسی بود. گفت باز برمی‌گردد.»

گفتم: «بسیار خوب. من آماده‌ام ــ اگر شما اجازه بدید...»

پیرمرد گفت: «خوشبختانه همین امشب ارتباط و قراری هست. اگر بخواهید می‌گویم اجازه حرکت و جایی برایتان تهیه کنند.»

با هیجان گفتم: «بله، با کمال میل.» و بعد با اندکی هراس اضافه کردم: «من، متأسفانه پول... فقط دویست و خرده‌ای بیشتر با خودم ندارم.»

پیرمرد گفت: «کافی‌یه. هر چی دارید بدید. پول مانعی نیست. هیچوقت نبوده. یک دفعه مامردی را با هشت ریال بردیم.»

من دست توی جیبهایم کردم و هرچه داشتم درآوردم. (دویست و سی و پنج تومان اسکناس، و هفده ریال پول خُرد.) همه را توی دست پیرمرد گذاشتم. پیرمرد آن را بدون این‌که بشمارد توی جیب قبای سفیدش گذاشت؛ فقط مبلغ آن را و اسم مرا پرسید و با مداد توی کتابچه کوچک و رنگ و رو رفته‌ای نوشت. بعد تکه کاغذی برداشت روی آن به‌صورت یک یادداشت، یا حکم اجازهٔ حرکت و رسید کل موجودی مرا نوشت امضاء کرد، با مُهر فلزی کوچکی مُهر کرد، به‌من داد. اما حالا ناگهان درد تیز دیگری در مغز من پیچیده بود، و احساس می‌کردم کابوسم بر می‌گردد...

بدترین مکافات این کابوس شوم این بود که وقتی می‌گرفت نمی‌توانستم مهارش کنم. در یک ثانیه مثل برق روحم را می‌گرفت، و اگرچه به‌نظر می‌رسید که ساعتها و شاید روزهای جهنمی درازی روی مغزم سنگینی می‌کند، گاهی فقط یک ثانیه یا لحظه بود... فقط در انتهای این ثانیه بود که می‌فهمیدم رؤیا بوده.

دستم بدجوری خونریزی می‌کرد: توی ماشین در راه

بیمارستان بودیم. من و پسرم عقب، زنم جلو، رانندگی می‌کرد. از میان پنبه و حوله‌ای که دور دست من پیچیده بودند خون چکه‌چکه می‌ریخت. من به‌قطره‌های خون نگاه می‌کردم. احساس تنهایی می‌کردم. احساس غریبی می‌کردم، و خستگی. کاش ولم می‌کردند. کاش می‌گذاشتند یک‌گوشه بیافتم خودم زخمم را عین یک‌کفتار زخم خورده بلیسم. یا خونریزی کنم تا بمیرم.

رو به‌پسرم گفتم: «چیزی نیست. بیخودی شلوغش کردین.»

زنم گفت: «هشت جا، ده جای دستش و انگشتهاش پاره شده. خدا می‌دونه چقدر شیشه توی گوشت و استخونش رفته...»

گفتم: «هیچی نیست...»

پسرم سرش را پایین انداخته بود. گفت: «چیز مهمی نیست، مادر.»

زنم با افسوس گفت: «این همه که تهران زحمت کشیدند!..»

من با حسن خطر به‌طرف او نگاه کردم. گفتم: «تهران چکار کردند؟»

پسرم گفت: «مادر حرفش رو نزن. موقع بحث نیست.»

داد زدم، گفتم: «مگر من تهران کجا رفتم؟ چی شده؟»

مدت درازی هیچ کس چیزی نگفت. از این سکوتهای خالی و پوچ که توی خواب و رؤیا هست.

گفتم: «من سرخصی تنها رفتم تهران، چون پاییز بود، مدرسه‌ها باز بود و نمی‌شد همه با هم بریم. مگه نه؟»

پسرم گفت: «بله!»

زنم ماشین را جلوی چراغ قرمز نگه داشته بود. گفت: «ما همه... سعی کردیم—خدا می‌دونه ما همه چقدر سعی کردیم— به‌تو حالی کنیم.»

با خشم فریاد زدم: «چی‌رو حالی کنین؟»

پسرم گفت: «مادر، موقع بحث نیست.»

زنم گفت: «اول که برگشت مقبول تا چند روز خوب بود!»

فریاد زدم: «من چرا رفتم تهران؟ جوری حرف می‌زنین که‌انگار

من دیوونهٔ زنجیری بودم.»

و باز سکوت بود، یا من دیگر صدایشان را نمی‌شنیدم. سرم را برگرداندم، از شیشه بیرون را نگاه کردم. میان مِه، آن دورها، ساختمان بیمارستان را می‌دیدم. در فضای تیرهٔ ابری، حالا نمی‌دانستم غروب بود یا سحر بود. و باز حالا اینجا احساس می‌کردم که سرتاسر زندگی‌ام همین لعنت شوم روی من سایه‌گستر بوده: این ندانستن، این مطمئن نبودن از حال، مطمئن نبودن ازگذشته؛ و اینکه همیشه عین یک بیمار بیحال، نه، عین یک تن لش — بیهوش، روی تخت عمل یا مرده توی تابوت بوده‌ام و همیشه دیگران مرا در حال خونریزی به اینجا و آنجا کشانده‌اند.

غروب جلوی آتشکده از پیرمرد سرخ چشم خداحافظی کردم. پیرمرد دست مرا میان دستهای نرمش گرفت و فشرد. دعایی زمزمه کرد، به من فُوت کرد. من از پیرمرد تشکر کردم. دست او را بوسیدم. کاغذی که پیرمرد به‌من داده بود حالا وسط مشتم بود. احساس آزادی تازه‌ای داشتم...

پیرمرد گفت: «خداحافظ، فرزندم.»

گفتم: «خداحافظ، دوست مهربان.»

پیرمرد مرا همراه یک مرد کوتولهٔ قوزی، که سر و رویش را با شال پیچیده بود، و چراغ قوهٔ بزرگی در دست داشت، از جادهٔ جلوی آتشکده به‌گاراژ دورافتاده‌ای فرستاد — در حاشیهٔ دهکده. زیر باران، دنبال مردک قوزی راه افتادم.

مرد قوزی با پای لنگش، تند تند از میان خیابان خالی، میان گل و شل، شلنگ و تخته می‌انداخت و مرا دنبال خودش می‌برد. حالا باد پشت سرم بود و مرا به‌طرف جلو می‌راند. من یقه بارانیم را بالا کشیده بودم و مجبور بودم دستم را روی کلاهم بگذارم که باد نبرد.

پس از پیمودن چند خیابان به‌جاده اصلی رسیدیم، و پس از مدت درازی که زیر باران راه آمدیم، من سینه‌ام را صاف کرده بودم که

از مرد کوتولهٔ قوزی چیزی بپرسم که ناگهان او پیچید و از درِ یک گاراژ، یا یک کاروانسرای قدیمی، چپید تو.

باران محوطهٔ لُخت کاروانسرا را در تاریکی می‌کوبید. نور چراغ قوهٔ مرد کوتولهٔ قوزی روی گل و لجن می‌رقصید. مرد کوتولهٔ قوزی، و دنبالش من، از وسط کاروانسرا یا هر جا بود عبور کردیم. در انتهای محوطه از دالان توسری‌خورده‌ای هم گذشتیم. وارد حیاط کوچکی شدیم، با زمینی پَست‌تر، ناهموارتر، و پر از لجن و گِل و کثافت. بوی پهن و تاپاله همه جا را گرفته بود. از آنجا به کوچه تنگی رسیدیم، که بیشتر غرق منجلاب و لجن بود. بعد مدت دراز دیگری هم، که به‌نظرم یک ساعت یا بیشتر آمد، از چند تا کوچه پس کوچه گذشتیم. می‌دانستم هنوز توی فراش‌بند هستیم.

از میان هوای مه گرفته، روی زمین پر از گل و کثافت و لجن، توی تاریکی، با شلپ‌شلوپ، می‌آمدیم. چندتا درخت بزرگ و کهن اینجا و آنجا شاخه‌های خود را توی باران و مه گم کرده بودند. از روی پل چوبی پوسیده‌ای که بر روی جوی آب گل‌آلودی زده بودند، گذشتیم.

از پس کوچه‌های تنگ و باریک بیشتری گذشتیم — پس‌کوچه‌هایی شبیه پس کوچه‌های محله قدیمی‌مان در تهران — وقتی بچه بودم — کنار گورستان، نزدیک جاده. کوچه‌ها خالی و سوت و کور بودند. و باران بیرحمانه می‌زد. و من احساس می کردم تمام این گذرگاه را یک شب جایی توی خواب دیده بودم. و همیشه می‌دانستم یک شب از این راه بد، از این گذرگاه، می‌گذرم.

دو ساعت از شب رفته مرد کوتولهٔ قوزی از خم کوچه سربالایی پیچید، و ناگهان ما کنار یک کالسکه کهنه و اسقاط ایستاده بودیم — که انگار از زیر زمین سبز شده باشد. از آن درشکه‌ها یا کالسکه‌های بزرگ اما عتیقه بود، که رنگ و مدل آن از بین رفته بود، و نظیر آن شاید فقط توی گاراژهای عهد دقیانوس در چاپارخانه‌های شهرهای شمال پیدا می‌شد. اما اسبهای سفید، سرزنده و قبراق، آماده بودند. من توی کالسکه را نگاه کردم. از شیشهٔ شکَسته کنار کالسکه، دو سه تا صورت پیدا بود که بهت زده بودند. کالسکه‌چی هم بالا میان تاریکی

و مه مثل مجسمه نشسته بود. افسار اسبها و مهمیزش توی دستهاش بود. آماده بود.

مرد کوتولهٔ قوزی با دست به‌من اشاره کرد که سوارشوم.

من، جلو رفتم و دستخط پیرمرد آتشکده را به‌طرف کالسکه‌چی دراز کردم. مرد کی بود تاس و سفیدرو، با کلاه کوچکی بالای کله‌اش، عین یک شبح. او دستخط راگرفت، نگاهی کرد، پوزخندی زد. سرش را مثل لالها تکان داد. بعد با حرکت دست و سر، با فروتنی، مرا به سوار شدن دعوت کرد. من از او تشکر کردم. برگشتم که با مرد کوتولهٔ قوزی خداحافظی کنم. مرد کوتولهٔ قوزی دستهایش را به حال دعا بلند کرده بود. فقط چشمهای ریز و سیاهش را از میان شال دور سر و صورتش می‌دیدم. دست توی جیبهایم کردم، اما چیزی نداشتم که به‌او بدهم. با خجالت ساعت مچی‌ام را باز کردم و توی دست مرد کوتولهٔ قوزی گذاشتم—فکرمی کردم دیگر احتیاجی به‌ساعت ندارم. مرد کوتولهٔ قوزی ساعت مچی راگرفت، و من خوشحالی‌اش را توی چشمهای ریزش دیدم.

کلاه و بارانی خیسم را در آوردم، بعد فوری در کوچک کالسکه را باز کردم، و پایم را توی کالسکه گذاشتم. به‌زحمت خودم را روی صندلی جلو چلاندم و جا دادم. در را به‌روی باران و باد بستم، سفت کردم. بعد نشستم و نفس بلندی کشیدم. واحساس می کردم کار تمام است. و تمام بود.

کالسکه حرکت کرد.

اسبها نیرومند بودند. کالسکه صدای نرم و خوبی داشت. چرخها به‌طور معجزه‌آسایی روی گل و لجن جاده به‌راحتی جلو می‌رفتند، بی‌اشکال. اسبها شیهه می کشیدند، و کالسکه کهنه و اسرارآمیز به جلو می‌لغزید. پیش می‌رفتیم.

توی کالسکه هیچکس حرفی نمی‌زد.

پیش می‌رفتیم...

من سرم را لحظه‌ای بلند کردم؛ به‌آدمهای دور و بر خودم نگاهی انداختم. جز من، سه نفر توی کالسکه بودند. عاقل مردی سفید مو، که

یک گوشه کِز کرده بود — با چشمهای نیم‌بسته. کمی قیافهٔ خودم را داشت، پیرتر. درگوشهٔ دیگر زن جوانی، با یک پسر بچه، خودش را جمع و جور کرده بود، کِز کرده بود. بچه روی دامن زن خواب بود. چشمان زن خسته و زجرکشیده بود. نیم رخ زیبایش کمی شبیه زنم بود. او در برابر نگاه من سرش را پایین انداخت.

سکوت ما را فقط صدای سُم و شیهه اسبها و حرکت چرخها می‌شکست...

بعد از چند دقیقه کالسکه ازکوچه پس کوچه‌ها خارج شد، وارد جاده‌ای شد، وسرعت گرفت. دل شب را می‌شکافت و می‌رفت. و من حالا احساس می‌کردم که می‌فهمیدم چرا هیچکس از ما حرفی نمی‌زد. حرفی نبود. فقط سکوت بود، و انتظار... آنها هم البته مانند من بودند. ما دنیایی را پشت سرگذاشته بودیم — که مرده بود، گذشته بود، رفته بود، و از آن حرفی نمانده بود... و به خرابات، به دنیایی، به‌جایی می‌رفتیم که... باور نکردنی بود... بی گفتگو بود...

پیش می‌رفتیم...

و حالا من باز به‌فکر (او) بودم. و می‌دانستم وقتی به خرابات برسم (او) آنجاست — یا به‌زودی می‌آید. عجیب بود که در فکر خانه نبودم.

میان تاریکی، در جاده شب پیش می‌رفتیم... نمی‌دانستم در جادهٔ فیروزآباد شیراز بودیم، یا راست از میان دشت به‌جنوب می‌رفتیم — به سوی دریا. صدای یکنواخت سُم اسبها که حالا مثل باد می‌تاختند، و موزیک چرخها، مستی‌آور، خواب‌آور بود. من گرچه نمی‌خواستم بخوابم اما چشمهایم داشت سنگین می‌شد... و کم کم احساس کردم که انگار با به‌خواب رفتنم کابوس کهنه‌ام باز داشت یواش یواش زیر پوستم می‌خزید.

توی بیمارستان بودم. تنها. در یک اتاق کوچک. در یک تختخواب کوچک. زن سفیدپوشی که قیافه‌اش به‌پرستارها نمی‌خورد، و بیشتر

شباهت زنم را داشت، از در وارد شد. به‌طرف من آمد. سُرنگ بزرگی در دست داشت. سُرنگ را مثل دشنه توی مشتش گرفته بود.

پرسیدم: «چیه؟»

زن سفیدپوش گفت: «یک چیزی که خواب و استراحت می‌آره.»

گفتم: «من نمی‌خوام بخوابم!»

زن سفیدپوش حرفم را قطع کرد که: «ساکت...»

فریاد زدم: «تو کی هستی؟»

زن سفیدپوش گفت: «ساکت. دستور دکتره.»

فریاد زدم: «برو بیرون!»

زن سفیدپوش به‌من نزدیک شد. سُرنگ را دشنه‌وار جلو آورد. می‌دانستم که می‌خواهد سوزن را توی مغزم بکوبد.

فریاد زدم: «این چه‌جور آمپول گرفتنه؟»

زن سفیدپوش گفت: «ساکت! عاقل باش!» چشمهایش عجیب بود.

من با دست چپ سرنگ را از دستش قاپ زدم. زن سفیدپوش دستش را جلو آورد، با زور، تلاش و تقلا کرد. سوزن آمپول ساعد دستش را پاره کرد. خون راه افتاد. بادیدن خون، بیشتر به‌هیجان آمدم. از تختخواب بلند شدم. به‌زن سفیدپوش حمله کردم. از اتاق بیرونش کردم. بعد سرنگ را به‌دیوار پرت کردم — خرد کردم.

بعد دوتا مرد که شبیه دکترها نبودند آمدند. می‌خواستند مرا ساکت کنند.

یکی از آنها گفت: «خواهش می‌کنیم آروم باشید. بخوابید. تمام بیمارستان رو بیدار نکنید. نصفهٔ شبه!»

من گفتم: «من نمی‌خوام بخوابم. من می‌خوام بیدار بلشم. من می‌خوام برم بیرون.»

دیگری گفت: «فردا — امشب بخوابید. دیگه بس کنید. یکی از پرستارهای ما رو مجروح کردید، بسه! امشب نمی‌تونید برید جایی. بخوابید.»

داد زدم: «من نمی‌خوام بخوابم! می‌خوام بیدار باشم... همه

می‌خوان من بخوابم، خفه‌خون بگیرم، خاموش باشم! من می‌خوام داد بزنم! می‌خوام یه میله آهنی بردارم تمام اثاثیه این اتاق رو بشکنم، خرد کنم! من نمی‌خوام بخوابم!»

مردها شانه‌هایم را گرفتند، مرا توی رختخواب فرو کردند، فشار دادند. «بخواب! بخواب!» مرا زدند، خواباندند، بستند، محکم! بخواب! بخواب! یک نفر سوزنی یک جای تن من فرو کرد. من مثل گوسفند زیر دست قصاب تقلا می‌کردم. و بیهوده بود.

ساعتها بعد، که چشمهایم را بازکردم، تمام تنم سرد و کرخ بود. بوی عرق و بوی دوا، و بوی مرگ و بوی نَزَع، دماغم را پر کرده بود... اما بیحسی خنک و مرگ‌واری بدنم را سبک کرده بود... مرا روی تخت روانی گذاشته بودند، و به‌نرمی آوردند توی راهرو، و از میان راهروها بردند.

کالسکه، با اسبهای سفید عجیب، از میان جادهٔ سیاه شب پیش می‌رفت... من چشمهایم را باز کردم.

باران بند آمده بود. نسیم تازه و خنکی در هوای آزاد بود. اینجا و آنجا، ستاره‌ای از لای ابرها پیدا بود. از پنجرهٔ کوچک کالسکه بوی دریا را احساس می‌کردم. نمی‌فهمیدم داشتیم به‌دریا می‌رسیدیم، یا کالسکه از جاده کرانه می‌گذشت. ساعت چند بود؟ چه مدت خوابم برده بود؟ کجا بودیم؟ آیا هنوز در خاک ایران بودیم؟ آسمان هنوز سیاه بود. شب عجیب! بوی دریا مشامم را پر کرده بود.

قرار بود کشتی سوار شویم؟

پیش می‌رفتیم...

به‌سفر!

سایر مسافرین کالسکه مانند خودم هنوز ساکت بودند. زن جوان بچه‌اش را سفت بغل گرفته بود. بچه خواب بود. زن بی‌صدا گریه می‌کرد. زنی غمناک اما زیبا بود. شاید شوهرش مرده بود– یا قربانی سرنوشت عجیب‌تری شده بود. عاقل‌مرد سفیدمو چشمهایش را

بازکرده بود، به‌بیرون، به‌افق، زل زده بود. نمی‌دانستم به‌چه فکر می‌کرد. کت و شلواری مندرس و پاره‌پوره داشت. از این بینواها بود که انگار هفتاد سال، یا هفتاد قرن، توی یک کارگاه، یا در یک سازمان، یا میان بازاری رنج برده بود، و مردم روی سرش لگد گذاشته بودند و رد شده بودند. خاموش بود. همه خاموش بودیم...

ساعت دیگری گذشت. کالسکه پیش می‌رفت... پیش می‌رفتیم... من ساکت نگاه می‌کردم.

افق داشت گرگ و میش می‌شد؛ یا شاید سایه‌روشن. دور دست مهتاب پشت ابرها بود. کالسکه می‌رفت. گهگاه، اینجا و آنجا، ما از جلوی ده یا آبادی بی‌شکلی می‌گذشتیم، که در این دمدمه‌های سحری، به‌شکل بیغوله‌های ارواح گمشده بودند.

من داشتم چرت می‌زدم، و داشتم میان سایه روشنهای بین شب و روز و خواب و بیداری گیج می‌خوردم، که کالسکه ناگهان از جادهٔ اصلی پیچ تندی خورد، تکان بدی خورد، و بعد از یک سراشیبی کوتاه هُلُفی توی سوراخ دخمه‌واری تپید... در یک‌هزارم ثانیه چشمم را بازکردم و جلوی چشمم سیاهی غار یا تونلی را دیدم، و بعد همه چیز در سیاهی فرورفت. کالسکه‌چی لال، بدون اینکه اول سرعتش را کم کرده باشد، هُش کشید، افسارها را کشید، و کالسکه با صدای به‌هم واکوفته شدن هولناک چرخها روی سنگ و ماسه ایستاد. زن بدبخت ضجه‌ای از سینه کشید. بچه‌اش از خواب پرید. پیرمرد سفیدمو، ترسخورده زبان به‌دعا گشود. اسبها ایستادند. همه چیز بی‌حرکت و خاموش شد. کالسکه‌چی افسارها را انداخت، از جای خود پایین پرید. آمد نگاهی از شیشه کوچک پنجره به‌درون کالسکه انداخت. بعد برگشت، رفت توی غار ناپدید شد. و این اولین ثانیه بود که سایهٔ شک خطر از فکر من گذشت...

— که ما را فریب داده بودند. جیبهایمان را خالی کرده بودند...

توی کالسکه ما همه در سیاهی و ترس و سکوت و حیرت ماندیم. همه بهتزده بودیم، مثل ارواح سرگردان، در انتظار و دلهره. هنوز هیچکس لب باز نمی‌کرد. هیچکس جرأت نمی‌کرد.

بعد از چند دقیقه کالسکه‌چی لال از ته غار برگشت. صدای شلپ وشلوپ پاهای سنگینش روی آب و گل و ماسه و تاریکی غار بلند بود. چراغ فانوسی کوچکی با خودش آورده بود. من صورت او را نمی‌دیدم. او چراغ فانوسی را پایین نزدیک زمین گرفته بود— حدس زدم باید خودش باشد. او با دست به‌ما اشاره کرد، از ما خواست از کالسکه خارج شویم. ما با ترس و لرز از کالسکه بیرون آمدیم. پا روی ریگ و ماسه خیس گذاشتیم. من صدای هوهو و همهمه دریا را از جایی می‌شنیدم. بوی دریا حالا اینجا تیزتر بود. و من در نور فانوس دیدم که اینجا به‌راستی یک غار صخره‌ای کنار دریا بود.

دنبال کالسکه‌چی لال با چراغ فانوسی راه افتادیم. غار سرد و نمناک و ظلمانی بود. بعد از دوسه دقیقه، در انتهای غار، آن سوی یک دهانهٔ کوچک و نیم‌دایره شکل، دریا را دیدم— و تکه‌ای از آسمان آبی را. و در آن ثانیه گرگ و میش فلق، احساس می کردم این لحظه و این منظره را هم یک شب در خواب دیده بودم... و فکر حرفهای (او) بودم. و فکر پیرمرد سرخ چشم آتشکده بودم... و وعدهٔ خرابات.

ساحل خالی بود. دریا موج می‌زد. افق مه‌گرفته و نزدیک، اما زیبا بود. صدای موجها در گوشهای ما زمزمه‌گر بود. باد ملایمی از دریا به‌پوست صورتهای ما می‌نشست. این دریای عمان بود؟ دقیقاً کجا بودیم؟ حالا چه می‌شد؟.. پس ما را با کشتی می‌بردند! یا با هلیکوپتر؟ کالسکه‌چی لال به‌ما اشاره کرد بنشینیم. منتظر باشیم. بعد با دست با ما وداع کرد. منتظر چه باشیم؟ تا کشتی بیاید؟ هنوز هیچکدام از ما لب باز نکرد.

کالسکه‌چی فانوس به‌دست رفت... درون غار ناپدید شد. بعد ما صدای شیهه و سم اسبها را شنیدیم. صدای لغزش چرخهای کالسکه را روی ریگ و ماسه کف غار شنیدیم. بعد هیچ. فقط ساحل مه‌گرفته و خالی بود— وصدای موجها و باد سرد. و دریا.

همه ساکت بودیم. من حالا کوشش کردم درست فکر کنم، و بیشتر با عقل سلیم و هوش و حواس حسابی وضع را بسنجم، بررسی کنم. به‌فکر زنم و به‌فکر پسرم افتادم. الان کجا هستند؟ چه می کنند؟ بعد

از این چه خواهند کرد؟ بعد به‌فکر (او) بودم... آیا (او) را خواهم دید؟.. کجا؟.. الان کجا هستیم؟

زن جوان بچه به‌بغل در کنار دهانه غار نشسته بود بی‌صدا گریه می‌کرد. بچه هنوز خواب بود. عاقل مرد سفیدمو سرش را به‌دیواره مقابل دهانه غار گذاشته بود. چشمهای اسفناك و دردمندش به‌دریا بود. اینها بدتر ازمن از چه زندگیهایی گذشته بودند؟

بلند شدم، راه افتادم. چند قدمی به‌اطراف حرکت کردم. چیزی جز دریا و دهانه غار نبود، و ما چهار نفر اینجا ــ سرگردان رها شده... و عجیب‌تر و مسخره‌تر این بود که حرف نمی‌زدیم. هرکدام ازما انکار جداگانه، تنها، برهنه، ولی بی‌شرم به‌اینجا آمده بود، به‌این اسارتگاه خیال. حتی بین زن جوان و بچه‌اش هم حرفی رد و بدل نمی‌شد. مادر و بچه حتی به‌چشمهای یکدیگر نگاه نمی‌کردند. هیچکدام ازما یکدیگر را نمی‌شناختیم. سرنوشتی که ما را به‌اینجا کشانده بود تیره‌تر وگریز-ناپذیرتر از اینها بود که حرفش را بزنیم. ساکت منتظر بودیم. با جیبهای خالی. با روحهای خالی‌تر.

من دوروبرم را نگاه کردم. دریا و زمین را نگاه کردم. و مانده بودم که راستی کجا هستیم. تپه‌های بلند، دریا را از سرزمین اصلی پنهان کرده بودند، یا زمین را از دریا پنهان کرده بودند. عجب دامی! یک دهانهٔ غار، یک کوه، یک دریا! جایی بود لابد ایده‌آل برای دزدهای دریایی! و احساس سردی وگرسنگی می‌کردم. غرش طوفان را از دور می‌شنیدم. و قطره‌های باران را روی صورتم احساس می‌کردم. بعد ناگهان متوجه همه چیز شدم. و از حماقت و خامی خودم خجالت کشیدم. به‌ما کلك زدند! این یک نیرنگ بد بود. از اول تا آخرش. آن همه حرفها و امید خرابات همه فریب بود. از بیچارگی کابوس گرفته، تا پیرمرد سرخ چشم آتشکده، تا اسبهای سفید، تا حرکت در تاریکی ــ و دریا... تمامش یک دام و هچل بود. یک دروغ بود. لابد کارشان این بود. کارشان این است. ساده است. ما احمقهای خام را می‌کشانند لب دریا، تنها، یک جای پرت ول می‌کنند. با دستهای خالی. ما اینجا مدتی منتظر می‌شویم و نمی‌دانیم در انتظار چیستیم؟ می‌مانیم

تا خسته شویم. بعد دست آخر البته هر طور شده خواهی نخواهی برمی‌گردیم. برمی‌گردیم به‌سر و سامان اول. صدایمان هم در نمی‌آید. چون — تقصیر کیست؟

به‌خودم لعنت کردم. حالا باید کاری بکنم. باید خودم را به جاده برسانم. باید فکری بکنم. می‌توانستم جلوی کامیونی یا جلوی ماشینی را بگیرم، نگه دارم، کمک بخواهم...

آمدم توی غار. تنها، شتابزده، و با قدمهای بلند از روی ریگ و ماسه خیس جلو رفتم. زمین بد و ناهموار بود و پر از لجن و گِل. تندتند می‌آمدم. دکمه‌های بارانی‌ام باز شده بود، و لبه‌های آن به‌پاهایم می‌خورد، و صدای بالهای زخمی شهباز پیر و خسته‌ای را می‌داد. و حالا فکر دیگری از مغزم گذشت، باز از خودم خجالت کشیدم: چرا با خودپرستی بقیه را ول کردم؟ — آن مرد بدبخت، و زن تنها و بچه را — رها کرده بودم؟

ایستادم. سر برگرداندم. به‌ساحل پشت سر نگاه کردم. گرچه دور شده بودم، اما دهانه غار و ساحل و آسمان هنوز پیدا بود. آن سه نفر هنوز لب آب در انتظار بودند. من برگشتم که قدم بردارم به‌سوی آنها برگردم اما توی تاریکی پایم در لجن و گل به‌سنگی گیر کرد. بعد نفهمیدم چطور شد. سکندری رفتم زمین، با صورت افتادم توی لجن و گل و سنگ... و دنیا سیاه شد.

از آن‌سوی سیاره‌ها و کهکشانهای تیره، پر از بدبختی و کابوس، از گردابهای تاریکی، اول انگار یک پرتو کمرنگ مهتاب بود که از روزنه‌ای می‌درخشید... اما مهتاب نبود. یک ستاره پرنده بود که به‌سوی من می‌آمد. و ستاره کم کم بزرگتر و بزرگتر شد. بعد آهسته آهسته به‌صورت روشن یک زن، میان موجهای درهم، برابر من تجلی کرد. صورت (او) بود؛ گرچه صورت واقعی (او) هم نبود. بلکه چیزی شبیه نگاتیف عکس بود؛ عکس (او) میان موجهای نور بود، که در آن زمینهٔ صورت سیاه ظلمانی بود و فقط موها و چشمها و دهان را سفید مات و مرده نشان

می‌داد، و هر وقت چهره می‌خندید هولناکتر می‌شد... و من در این نگاتیف تمام بدبختیها و شکستهای خودم را می‌دیدم.

موجهای نور پشت پلکهای خودم در سیاهی رقصیدند. بعد سیاهی کم کم ناپدید شد. دنیا کم کم روشن شد. من صورتم را ازمیان آب وگل و سنگ کف غار بلند کردم... میان کابوس و حقیقت، پلکهایم را بازکردم.

پشت دهانهٔ غار، هنوز روشنایی بود. لب ساحل، آسمان و دریا را دیدم، که زیر مهتابی شگرف و روشنگر بود. آسمان مانند یک تکه کریستال بزرگ نورانی بود. و من دیدم که یک کشتی بزرگ و سفید‌رنگ، آنجا لب ساحل، ایستاده بود. از اینجا که من توی غار افتاده بودم فقط قسمتی ازکشتی را می‌دیدم. ولی کوچکترین تردیدی نداشتم که چه می‌دیدم. وکجا بود. هیبت غول‌آسا ولی زیبای کشتی لب آب بود. بدنهٔ کشتی، دکل، طنابها، همه چیز نیرومند ومحکم بود، خلل‌ناپذیر، به‌رنگهای گوناگون، دلپذیر. وشگفتتر اینکه روی عرشهٔ کشتی، تا آنجا که من می‌دیدم، گلدانهای بزرگی ازگلها، بوته‌ها، شمشادها و درختهای عجیب وغریبی بود که انگار از سراسر جهان به‌جایی برده می‌شدند. حتی از اینجا که من افتاده بودم همه چیز روشن، نزدیک و قابل لمس بود. من ساقه‌های گلسرخ را پیچیده به‌لابلای سروهای بلند درگلدانهای بزرگ می‌دیدم. حتی بوی عطرگلها را احساس می کردم. حتی انگارصدای بلبلها را ازدور می‌شنیدم. و درآسمان برفرازکشتی— ماه، قرص بزرگ و تابناک ماه، چون یک سیاره بزرگ، نه— چون کهکشانی از دریای سیمگون، بالای دکل بلند کشتی می‌درخشید... شاید منتظر بود کشتی را درکام خود فرا خواند.

در همین لحظه درساحل، لب آب، من عاقل‌مرد سفیدمو و زن جوان و بچه‌اش را دیدم، که به‌آسانی و به‌سادگی، سبکبار و خوشحال، به‌طرف کشتی مهتاب می‌رفتند، تا سوار شوند. دوسه نفر ازکارکنان کشتی، که من صورتهایشان را نمی‌دیدم، به‌سه مسافر کمک می کردند که به‌عرشه برسند. در آن ثانیه بخصوص، مسافرین سر برگرداندند و به‌سوی من، در غار سیاه، نگاه کردند. صورتهای آنها هریک ورقهٔ

سفیدی از نور بود. یا من چیزی در صورتهایشان نمی‌دیدم... انعکاس نور در صورتهای آنها آنچنان تیز و کورکننده بود که من توی غار صورتم را پوشاندم و ضجّه کشیدم...

وقتی دستهایم را از روی صورتم برداشتم تاریکی بر همه جا حکم‌فرما بود...

بلند شدم. اول تلوتلوخوران، با گوگیجه، بعد مثل باد به‌سوی ساحل دویدم. پس از کمتر از نیم دقیقه به‌لب آب رسیدم. درسایه‌ـ روشن تیره فلق ساحل دریا خالی بود. مِه تیره همه جا را گرفته بود. جز آب و صدای موجها و مه و زمین شنی خیس چیزی نبود. مهتابی نبود. کشتی رفته بود. اثری از آن نبود. آدمهای روی ساحل هم رفته بودند. از آنها هم اثری نبود. باران تند شده بود و زمین و دریا را زیر خود گرفته بود، می کوبید. زمین خالی و مرده بود. آسمان تیره و بی‌زمان بود. در امواج خروشان دریا چیزی جز کف و التهاب نبود.

شروع کردم به‌فریاد کشیدن. و آنقدر فریاد زدم، تا همانجا روی ساحل زیر باران به‌زانو افتادم. و دوباره از حال رفتم... صورتم روی خاک افتاد.

صدای مردی می‌گفت: «نمی‌تونید از اینجا تشریف ببرید. بسّه دیگه.»

دیگری می‌گفت: «آروم باشید.»

در میان دردهایی که توی جمجمه‌ام می‌پیچید، از یک کابوس به کابوس دیگری می‌لغزیدم. در بیمارستان روی تخت روانی که چرخهایش انگار از کاسه جمجمه خودم ساخته شده بود مرا از میان راهروها می کشاندند. از اتاقهای تودرتو رد می کردند. می‌دانستم که خوابم و این فقط کابوسی بیش نیست. به‌زودی از این خواب هراس‌ـ انگیز بیدار می‌شدم.

و بعد هولناکترین لحظه‌ها پیش آمد. با ترس به‌خودم گفتم اگر (او) پاورچین پاورچین نیاید، و بیدارم نکند چی؟ اگر... اگر این خواب نبود، یا اگر نتوانستم بیدار شوم چی؟..

وقتی چشمهایم را بازکردم زنم به‌نرمی وارد اتاق شد. در را پشت سرش بست.

زیر لب گفتم: «این یک کابوسه. من خوابم.»

زنم گفت: «این کارها چی بود دیشب کردی؟» صدای او خشک و شماتت‌بار بود.

من از پنجره به‌بیرون نگاه کردم.

زیر لب با افسوس گفتم: «من شک کردم. با ایمان پیش نرفتم.»

زنم گفت: «تمام بخش و بیمارستان رو دیشب زابرا کردی. خجالت داره...»

گفتم: «پیرمرد آتشکده گفت همه‌چی رو بنداز و برو... سن نکردم.»

زنم گفت: «کدوم پیرمرد؟.. پیرمرد کیه؟ خواهش می‌کنم دیگه این حرفا رو نزن. آروم باش.»

گفتم: «من همه چی رو خراب کردم... سستی کردم.»

زنم گفت: «به‌من بگو راستی چیه؟» و اسم کوچک مرا صدا کرد. اسم خودم درگوشهایم زنگ شوم آشنایی داشت.

زنم دستش را روی سرم گذاشت. او دست قشنگی داشت، توانا و کاردان، و ظریف. او می‌توانست به‌من راحتی و آرامش بدهد، اما عشق نه. و چیزی که من احتیاج داشتم عشق بود — بیدار و جاودانی.

چشمهایم می‌سوخت و پر از اشک داغ بود.

«من همه چی رو خراب کردم.»

زنم هم با گریه گفت: «این حرفا رو نزن.»

احساس خستگی مرگ می‌کردم.

مردی که بعد وارد اتاق شد و شباهت دکترها را داشت و با من حرف زد، حرف مرا باورکرد. او هم موافق بود که من با ایمان پیش نرفتم، شک کردم. او آمپول بهتری به‌من زد. اما من به‌طور عجیبی خسته بودم... یا مرده بودم. همه چیز از دست رفته بود. کار از کار

گذشته بود. آنچنان خالی و درمانده بودم که انگار با مرده خودم حرف می‌زدم. وقتی حرف می‌زدم دهن‌درّه می‌کردم، از چشمهایم آب می‌ریخت. کم کم باز خوابم برد.

بیمارستانی در بین نبود. زن نداشتم. تنها بودم. داشتم سفر می‌کردم. یا سفر کرده بودم.

احساس شادی تازه‌ای در خونم موج می‌زد. از پنجره به‌باغ نگاه کردم. عکس گلهای سرخ باغچه روی آب حوض بود، و چند تا سرو بلند. یک قوی سفید بزرگ روی حوض سینه به‌سینه آب بود. بهشت رؤیاها بود. باغهای قشنگ شیراز، دوروبر شیراز، و دورتر. شاید مهمانخانه‌ای درمهتاب شهر ماهان بود.

در مهتاب بودیم. درکنار کویر، بیرون شهر ماهان، روی تراس فِسقلیِ مهمانخانه، سینه به‌سینه مهتاب درازکشیده بودیم. مهتاب ما را درخود آب کرده بود. ماه ما را از روی آبها لغزانده بود. برده بود. میان موجهای شعر (او) بودیم. و در عشق (او) برای شعر حافظ بودیم. در شعرهای حافظ بودیم. و عشق آسان نمود اول. و وسوسه‌های زیبای (او) بود. و صدای (او) بود. و دستهای (او) بود. و من هیچوقت به این ساحل، به‌این جزیره باز نگشته بودم. من به‌این جای کابوسناک بازنگشته بودم. هرگز نیامده بودم. بن‌بست نبود. نیرویی که مرا به‌این گودال مارکشانده بود، نبود. هیچ اتفاقی نیافتاده بود. هرگز هیچ اتفاقی نیافتاده بود.

خنده خشکی توی حلقومم صدا کرد.

وقتی دوباره چشمهایم را بازکردم تنگ غروب بود... هنوز تنها بودم. توی اتاق نبودم. درفضای آزاد بودم. و به‌نظرم طبیعی و واقعی آمد. اما متوجه شدم لب دریا نبودم، بلکه گوشه خرابه‌ای بودم.

از زمین بلند شدم. لباسها و دست و صورتم گِل‌آلود بود. ژولیده و

کثیف بودم. به‌دوروبرم نگاه کردم. جایی نزدیک شیراز بودم. درست نمی‌دانستم کجا... چطور شد؟ باید وقتی آنجا لب ساحل جلوی دهانه غار از حال رفتم کسی مرا بلند کرده باشد، یا کسانی مرا بلند کرده باشند، آورده باشند اینجا.

دستم را نگاه کردم. توی مشتم یک پاکت کهنه و کثیف بود. پاکت کهنه و کثیف را باز کردم، توی آن را نگاه کردم. دویست و سی و پنج تومان اسکناس بود، و هفده ریال پول خرد، و ساعت مچی‌ام.

فهمیدم.

•

دستها و پاهایم را به‌تخت بسته بودند. چراغ بزرگی روی صورتم نور کور کننده می‌ریخت. مردهایی با صورتکهای مات روی سر من خم شده بودند. می‌خواستند با من چه کنند؟ کوشش کردم بلند شوم...

•

بلند شدم. از کناره رودخانه‌ای پایین آمدم. پولهایم را توی جیبم گذاشتم و ساعتم را به‌مچم بستم. راه را بلد بودم. جاده آشنا بود. اما همه جا تاریک بود، و راه خراب، و ناهموار. جادهٔ فرعیِ خاکی بود، پشت گورستان قدیمی شیراز، که به‌اولین فلکه بزرگ ابتدای جاده فیروزآباد می‌خورد. آفتاب غروب کرده و شب فرو نشسته بود.

سایه‌های سروستان پشت گورستان را دیدم و قدمها را تندتر کردم. از دیوار خرابه‌ای توی گورستان پریدم. از میان قبرها قیقاج میان‌بر زدم. آمدم به‌طرف در بزرگ آهنی به‌طرف جاده اصلی.

شبی تاریک، شبی ساکت. و من از وسط گورستان می‌دویدم. ماه بالای سروهای گورستان می‌درخشید. من سایه‌وار، با قدمهای خسته و سنگین می‌دویدم. این صحنه را هم پیش از این دیده بودم. چند تا از گورها تارمی داشتند. من مجبور بودم آنها را دور بزنم، یا از روی آنها بپرم. امشب سایه‌های ترسناک سروها مانند فوجی از اشباح کینه‌جو از کنارم می‌گذشتند. سایه‌های کینه‌جو، دلقک‌وار، از دوروبرم و جلویم

فرار می‌کردند. به‌من می‌خندیدند. دهن کجی می‌کردند. اگر می‌شد که هرطورشده خودم را به‌شیراز به‌اتاق (او) می‌رساندم... باید همه چیز را به (او) بگویم.

فکر نکن. فکر نکن. فقط برو.

نیمه‌شب میان خیابانهای شیراز بودم.

شقیقه‌هایم می‌سوخت. اعصابم کرخ بود. سنگینی بدنم روی پاهایم مانند لاشهٔ گوسفندی روی گرده الاغی مردنی و مفلوک بود که از کشتارگاه می‌آمد.

سرکوچه پاهایم از حرکت ایستاد. گوشه کوچه روی سکوی مسجدی افتادم. سرم را کنج دیوار زدم. دستهایم را جلوی صورتم گرفتم.

هنوز به تخت بسته شده بودم. اتاق تاریک بود. تنم سرد بود.

مرا کجا گذاشته‌اند؟

مرگ خودش را در من زمزمه می‌کرد. ولی من هنوز مطمئن بودم، می‌دانستم، که این فقط یک کابوس بود. چون اگر... این یک کابوس نبود؟.. اگر نمی‌توانستم از این... از این خواب بیدار شوم چی...

صدای گریه‌ای می‌شنیدم.

صدای گریه تلخ زنی بود، درکنارم بود، دست مرا در دستهای خود گرفته بود.

«بیا شیراز... اطراف شیراز. جایی به‌نام فراش‌بند. یک آتشکده ست. درظاهر یک آلونک کهنه و متروک است. پیرمردی آنجاست، با ریش بلند فرفری، به‌رنگ خاک، چشمهای سرخ. کلید راز پیش

اوست... برو پیش او. اول چند تا سؤال معمولی می‌کنی. بعد می‌گویی آرزوی سفر داری. «سفر.» با فکرِ درست و دل پاک. و باید فوری تصمیم بگیری— دلدار باشی... کلمه «خرابات» کلمه رمز است... و نباید شک کنی!.. حتی برای یک‌هزارم ثانیه! وسیله‌ای دارند که پنهانی هر چند وقت یک بار به‌خرابات می‌رود. شک نکن. برو...»

صدای دری را شنیدم که بسته شد... صدای کلیدی را شنیدم که توی قفل چرخید. عده‌ای گریه می‌کردند. یک نفر گفت: «... فعلاً همین جا باشد... تا اجازه بگیرم.»

... نباید بگذارم. نباید بگذارم مرا این‌جا... بخوابانند— اینجا نگه دارند. نباید بخوابم... اگر نمی‌خوابیدم، به‌این... به‌این کابوس دچار نمی‌شدم. اگر نمی‌خوابیدم اینجا... میان این مردم، به‌این گودال مار نمی‌افتادم. باید— باید احتیاط کنم! نباید... بخوابم. با این زخمه‌ها...

وقتی زخمه‌های روح به‌مرز تحمل رسید، و کابوس اوج گرفت یک‌شب (این امکان هست، مگر نه؟) که آدم خوابش ببرد، یا خوابش می‌برد، یا در بیداری به کابوسی فرو می‌رود، که دیگر... نمی‌تواند... از آن... بیدار... شود.

مرگ

۱

در خانه، من و خانواده‌ام با هم سازش داریم. زنم با من سازش دارد. پسرم با من سازش دارد. من به‌آنها انس دارم. همه به‌هم انس و با هم سازش داریم. پدرومادرزنم هنوز زنده‌اند و با هم سازش دارند. با ما هم انس دارند. گاهی، در هوای خوش، همه با هم به پیک‌نیک می‌رویم. و هیچکس حرف اختلال حواس و حافظه مرا نمی‌زند.

وضع مغزم بدتر است. دکتر خصوصی‌ام آن‌طرف شهر مطب دارد. به پزشکان سازمان اعتماد ندارم. دکتر خصوصی‌ام تحصیلکردهٔ خارج است. بالای سرش یک قطعهٔ تاسی به‌اندازهٔ توپ پینگ‌پنگ دارد. قالیچه کف اتاق مطب او تبریزی با نقشهای مربعی‌شکل است. پرستار او با پرونده‌ای به‌اتاق داخل می‌شود. گاهی پرستارش وارد رؤیا های من می‌شود.

سالهاست که در ۱۲۸ زندگی می‌کنیم: یک شش اتاقی راحت در محوطه منازل مسکونی جدید سازمان. دیوارها را خاکستری مات رنگ زده‌اند— مانند دیوارهای خانهٔ مرحوم پدرم. آدم دیوارها را فراموش نمی‌کند. وقتی پدرم مرد، خانه او به‌ما رسید. وقتی من بمیرم، خانواده من باید این خانه را تخلیه کنند. این خانه متعلق به‌سازمان است. خانوادهٔ من به تهران به‌خانه‌ای که خریده‌ام خواهند رفت. زنم اینجا گوشهٔ باغ سبزیجات می‌کارد.

کرمها تربچه های زنم را می‌خورند. سگم صبحها برای غذا پارس می‌کند.

هنوز علاقه و سرگرمی سابقم را به‌موسیقی و تارزدن دارم، که یک آرزوی قدیمی و ناموفق از دوران کودکی است. شبها گاهی در اتاق

کوچکم ته باغ تار می‌زنم.

زنم البته از تارزدن من خوشش نمی‌آید. پسرم از تارزدن من خوشحال نیست. همسایه‌ها از تارزدن من بدشان می‌آید. تمام دنیا از تارزدن من بدش می‌آید. تارزدن من برای دنیا (و زندگی در محوطهٔ منازل مسکونی جدید) تحمل ناپذیر است. نیمه‌شبها روی مضرابم نخ می‌پیچم و نرم نرمک تمرین می‌کنم.

دشتی و ابوعطا را خیلی دوست دارم. قطعه دیلمان دشتی را که می‌زنم آرام آرام زمزمه می‌کنم. تارم را سر زانو به‌سینه می‌فشارم. گاهی احساس می‌کنم که شب هم همراه من می‌گرید.

این تار را دوسال پیش در تهران در میدان بهارستان خریدم. این بود؟ یا آن‌که زنم بخشید؟ هروقت مسافرت می‌روم زنم تارم را به‌کسی می‌بخشد. اولین تارم را مادرم برایم خرید شش‌ساله بودم. آن تار را برادرم شکست. برادرم موقع شیوع تیفوس زمان جنگ مرد. برادرم هم از تارزدن من بدش می‌آمد. اوکاسه تار را روی پشتم کوبید و خردکرد. تا چندسال شکسته‌های تارم را داشتم. بعد از سی‌وپنج سال هنوز دوست دارم تار بزنم.

دکتر خصوصی‌ام موافق است.

در اداره کارم از پیش می‌رود. پست ریاست بی‌اهمیتی دارم. معاونم قدش از من بیست‌سانت بلندتر است. تمام ساعات اداری را پشت‌میز می‌گذرانم. با کت وشلوارخاکستری، کراوات ارغوانی، دستمال پوشت، عینک دودی.

منشی‌ام موهای بلوطی و صورت بیضی‌شکل دارد. او ماشین‌نویس ممتازی است، من ازاو راضی هستم. اومی‌تواند گوشی تلفن را با سرشانهٔ خود به‌گوش نگهدارد، و با دستهای آزادش نامه‌ها را مهر بزند و در پاکت بگذارد. گاهی روزها پیراهنی از ابریشم صورتی رنگ می‌پوشد. پیراهن صورتی رنگ به‌سینه های او لمعان می‌بخشد.

منشی‌ام مرا به‌یاد معلم موسیقی دبستان عنصری می‌اندازد.

موسیقی درخون من است؛ و بوی گل یاس. صورتها و اسمهای زیادی را فراموش کرده‌ام، ولی خانم نوائی را هنوز یادم هست. خانم نوائی با کت و دامن بلند و روسری ویلن می‌زد، و ما سرود می‌خواندیم. گاهی گل یاس به کلاس می‌آورد. منشی‌ام عطر می‌زند. کنار میز من می‌ایستد و منتظر می‌ماند تا من نامه‌ای را بخوانم و امضاء کنم. تلفن روی میز من زنگ می‌زند. منشی‌ام درازمی‌شود و تلفن را، گوشهٔ دیگر میزم، جواب می‌دهد. اجازه می‌دهد سینه‌اش روی شانهٔ من بلغزد. گاهی از اینکه او با شیوه‌های سکسی ناآگاهانهٔ خودش با من مانند بچه رفتار می‌کند ناراحت می‌شوم.

هنوزگاهی زنم به‌بستر من می‌آید. او هم با من چون بچه‌ای رفتار می‌کند. گاهی در این فکرم که پس از مرگ من چه خواهد کرد؟ او هنوز جوان است. من کوشش می‌کنم زنم را خوشحال و راضی نگهدارم. کم حرف می‌زنیم. گاهی روزها می‌گذرد که هیچ حرف نمی‌زنیم. زنم دوست دارد چراغ را روشن بگذاریم. من نه. یادم نیست؛ لابد این کاری است که در اوایل ازدواج می‌کردیم. زنم عینک مرا از چشمم برمی‌دارد و کنار می‌گذارد. من تاریکی را دوست دارم. در تاریکی آدم نیروی خیالش را آزاد می‌کند. زنم در سکوت مرا می‌بوسد. به‌چشمهای هم خیره می‌شویم. او در چشم من چه می‌بیند؟ من در چشمهای او، پی چیزهای گمشده و فراموش شده می‌گردم. گاهی در چشمهای زنم خانم نوائی را می‌یابم. کوشش می‌کنم به‌منشی‌ام فکر نکنم. زنهای زندگی من، خمیر زندگی مرا در دستهای خود فشرده و قالب داده‌اند.

وقتی مادرم مرد، من هنوز خیلی جوان بودم. هیچکس دلش نمی‌خواهد مادرش بمیرد، ولی یک روزمادر آدم می‌میرد، و هیچ کاری نمی‌شود کرد. مرگ مادرم مرا شکست. فقط یادم هست دلم می‌خواست تار بزنم. بعدها وقتی نظام وظیفه را تمام کرده و کار گرفته بودم، خیلی روی موسیقی کار می‌کردم. ولی از همسایه‌ها شرم داشتم. آنقدرکه باید تمرین نمی‌کردم، کوشش نمی‌کردم. از آن‌موقع بودکه شروع

کردم روی مضراب نخ بپیچم.

معلمی داشتم (آقای جهانگیری) که نرسیده به‌چهارراه حسن‌آباد، در یک بالاخانه، کلاس داشت. می‌گفت که من استعداد عالی دارم ولی نمی‌بایست کار دانشگاهم را ول کنم. روزی را به‌یاد دارم که برای مشق بیات ترك آمده بودم. هوا سرد بود. آقای جهانگیری مرا واداشت اول چند دقیقه‌ای کنار بخاری روی صندلی بنشینم و دستهایم را بگذارم زیرم، گرم کنم. همیشه با من با علاقه از بتهوون و سایر مشاهیر موسیقی جهان حرف می‌زد. روزهایی که می‌خواستم تارم را برای کوك کردن بیاورم آن را توی جعبهٔ بزرگی که ساخته بودم پنهان می‌کردم. ازمردم خجالت می‌کشیدم یا از خودم؟

زنم با مادرم فرق دارد. پسرم هم با بچگی‌های خودم فرق دارد. معلومات عمومی پسرم خوب است، و بر احساسها و روحیات خود مسلط است. من ساکت و خیالباف بودم، و چشمهای روشن داشتم. به‌پدر و مادرم تا وقتی زنده بودند نزدیک بودم. پسرم با من بیگانه است، چشمانش را پنهان می‌کند: فقط با دوستان و با دائی جوانش بلندبلند حرف می‌زند و می‌خندد. مادرم مرا کورکورانه دوست داشت. زنم مرا به‌خاطر نگهداشتن چهارستون زندگی فعلی لازم دارد.

زنم اصرار دارد که بنا به‌دستور پزشکان سازمان برای عمل جراحی مغز به‌تهران بروم. فقط یک شوك الکتریکی است، چیزی نیست. پسرم هم طرف مادرش را می‌گیرد. اگر بمیرم اجازه نمی‌دهم. می‌خواهند مغزم را دستکاری کنند که من دیگر تار نزنم. گاهی با هم پچ پچ می‌کنند. من ترجیح می‌دهم بمیرم.

گاهی در حیرتم که چطور خاطرات برجسته زندگیم از یادم رفته: تولد پسرم ــ عروسی‌ام ــ سالهای دانشگاه ــ گاهی هیچی را به‌یاد نمی‌آورم. تنها تکه‌های کوچک را، اینجا و آنجا، در چهل وپنج سال، مانند ستارگان شب تاریک، روشن و زنده به‌یاد می‌آورم. خانم نوائی با آرشه می‌زند سر میز، که ساکت باشیم. غبغب کوچکش به‌سفیدی

گلهای یاس است. من روی روشنایی مواج موسیقی شناور می‌شوم. با موسیقی، زندگی سبک و در پرواز است. سرنوشت و آرزویم در موسیقی بود.

هنوز جوان بودم که تنها به‌این شهر آمدم— خودم را منتقل کردم. تنها بودم، تار می‌زدم، اما بدجوری تنها بودم. تنها به‌خواستگاری زنم آمدم. پدر و مادرزنم تنگ غروب مرا توی حیاط آوردند. گوشهٔ باغ روی تاب نشستیم. توی باغ بوی عطرگل یاس می‌آمد. آنها هرگز پسر نداشتند. ما افتخار می‌کنیم که تو به‌جای پسر ما باشی. ماه می‌درخشید. روزی که منشی‌ام برای مصاحبه آمد، پیراهن لیمویی-رنگی پوشیده بود، با تور سفید. روی موهای بلوطی‌اش شانه‌ای به‌شکل نیم‌تاج طلایی داشت. روی نیم‌تاج دکمه‌های ارغوانی تیره بود. رگه‌های ارغوانی تیره با رنگ چشمهایش جور بود. سالک کوچکی روی لپ چپش بود، هست. انگشتان دستهایش درهم فرورفته روی زانوهایش بود. کمربندی به‌رنگ سبزه تیره داشت که برجستگیهای سینه و کمرش را مرزبندی می‌کرد. با لبخند و چشمهای باز با دقت زیاد به‌حرفهای من گوش می‌کرد. منشی‌ام خونگرم و شهوانی ، ولی پاك است. گاهی مرا با پوست، یا با سینه‌ها، یا با موهای خود لمس می‌کند. بوی عطر منشی‌ام در اواخر وقت اداری هنوز در اتاق هست. وقتی پسرم پنج‌ساله بود یک نقاشی برای من کشید. هنوز آن را دارم: طرح خام و کودکانه‌ای با قلم ماژیک سبز و سرخ. طرح مردی بود، نشسته، خم‌شده، تار می‌زد. یک قلب درشت کج و معوج و سرخ رنگ تمام سینهٔ مرد را پوشانده بود. دورتادور کاغذ مربع شکل، چهل و پنج تا دایره، صورت آدمها بود. من آنها را شمردم. بعضی از صورتها با دندانهای برجسته و درشت می‌خندیدند، ابروهایشان بالا بود. بقیه اخم کرده بودند— «به‌بابای عزیزم.» هنوزطرح را دارم. همین دیشب بازصورتها را می‌شمردم: چهل و پنج تا.

در خانه بستری‌ام. دکتر خصوصی‌ام به‌ملاقات من می‌آید.

دومرتبه به بیمارستان سازمان رفتم. یک‌مرتبه زنم همراهم آمد. ساختمان بیمارستان کوچکتر از آن چیزی بود که من به‌یاد داشتم. (آنها فکر می‌کنند چشمهایم هم خراب شده است.) زنم عینکم را با کلینکس پاك می‌کند. به‌شیشه‌های عینکم ها می‌کند. حلقه ماتیک‌مالیدهٔ غار کوچک دهانش برای من بیگانه است. لبان او زیباست، ولی ممکن است دهانهٔ کوههای آتشفشان در جزیره‌های دور باشد.

باز خوابهای بد می‌بینم، یادم نمی‌مانند. گاهی کابوسها مرا از خواب می‌پرانند. می‌دانم که متصل خواب می‌بینم. وقتی از خواب بیدار می‌شوم، خسته و سنگین‌ام. خاطره‌ای به‌یاد ندارم. هیچ چیز بجز حال در مغزم نیست. هیچ زمانی بجز زمان حال ساده وجود ندارد. گذشته وجود ندارد. من در تلاطم میلیونها احساس زمان حال ساده‌ام. پسرم به‌اتاقم می‌آید. از قفسه لباسها چیزی برمی‌دارد. مرا می‌بیند که روی تخت مبهوت نشسته‌ام. چی شده بابا؟ دنبال چیزی می‌گردی؟ من به‌او، سبیل و موهای نیرومندش نگاه می‌کنم. او شیک و ظریف لباس می‌پوشد.

«دنبال چه می‌گردم؟ هفته‌هاست که دستم به‌مضراب نخورده است.»

از پنجره نگاه می‌کنم. گنجشکی میان شاخه‌های بید می‌پرد. پرندهٔ کوچک کوشش می‌کند با خس و خاشاك لانه بسازد. باد شاخه‌های پریشان را می‌لرزاند. گنجشک با خسی در منقار تلاش می‌کند لاخه‌های لانه را در میان باد نگهدارد. وقتی بچه بودم درختی پشت پنجره‌ام بود. یا شاید داربست مو بود. باغ کدام بیمارستان بود که آن‌شب من قدم می‌زدم؟ —شبی که پسرم به‌دنیا آمد؟ آیا در ماشین را قفل کردم؟

در آشپزخانه، زنم با دهان بسته آهنگی زمزمه می‌کند. من در رختخواب کتاب رمانی می‌خوانم. اوایل چه اتفاق افتاد؟ یادم نیست. به‌زندگی خودم فکر می‌کنم. چه می‌فهمم؟ چه کسی زندگی را تعریف

کرده است؟ داستانی که نویسنده‌ای می‌نویسد که هرگز خوانده نمی‌شود. ترانه‌ای که نوازنده خام‌دستی می‌زند و به‌دل نمی‌نشیند.

معاونم می‌آید و چک حقوق مرا می‌آورد. معاونم همدردی می‌کند. او با دهان باز سیب می‌خورد — مانند برادرم پیش از اینکه تیفوس بگیرد. من از رجاله‌های آب زیرکاه بیزارم. معاونم را دیده‌ام ازسوراخ کلید راهرو به‌اتاق منشی‌ام نگاه می‌کند. به‌چی نگاه می‌کند؟ گاهی معاونم حرفهایی درباره مچ پای منشی‌ام می‌زند. امشب به‌اتاقم تهٔ باغ نخواهم رفت. کلیدم را گم کرده‌ام. اگر هم کلید داشتم، چه فایده داشت؟ لابد تارم را پنهان کرده‌اند.

آنها مواظب من و کارهای من هستند. من دیوانهٔ بیمارخانه‌های مسکونی جدید سازمانم. هیچکس در آرزو و عطش من برای موسیقی سهیم نیست. چهارمضراب زیبایی در شوشتری دستگاه اصفهان می‌زدم. تمام تکه‌های افشاری را یادم نیست. غروب باد شدیدتر می‌شود. من به‌نسج زنانهای زندگی و باد فکر می‌کنم. تمام شاخه‌های آشیانهٔ گنجشک را باد برده است. به تابستانهای گرم و تعطیلات و مسافرتهای شمال فکر می‌کنم، و به‌عید و مهمانان تهران، به پاییز و اضافه حقوق، به‌قسطهای ماشین، و به‌وام ضروری سازمان فکر می‌کنم. گنجشک هنوز با خسی در منقار پریشان در حوالی شاخه‌های عریان بید می‌پرد. بُهت ابلهانه‌ای در پروازهای کوتاه و آشفته پرنده است. چه فایده که درمیان باد لانه ساخت، باد نمی‌فهمد، من چه چیز را فراموش کردم.

امروز به‌آلبوم عکسها نگاه می‌کردم. گذشته‌ها، دَم‌های گمشدهٔ زندگی، روی کاغذ مانده‌اند. عروسیها، گردشها، بچگی پسرم، مسافرتها، عکس جلوی بناهای مشهور، لبخندها... اینها تکه‌های زندگی من بودند؟ چرا هیچ جا عکس و مدرکی از دردهای درونی و از شورهای من نیست؟ چرا یادگاری ازآنچه آرزوی زندگی من بود نیست؟

دُر تاریکی اتاق بیدار می‌شوم. دکتر دستور داده است که در تاریکی و در سکوت استراحت کنم. عین قبر؟ سگم پارس کرد. باید صبح باشد. آنِ پسربچه‌ای که آرزوی بزرگ برای موسیقی داشت چطور شد؟ آن بچه‌ای که من بودم چطور شد؟ کجا هستم؟

روزها یکنواخت می‌گذرند. شبها سخت‌ترند.

وقتی از یک چرت وسط روز بیدار می‌شوم. حالم از همیشه بدتر است. تار و مضراب و کتابچهٔ نت من کجاست؟

از هیچ چیز مطمئن نیستم. ساعت چند است؟ صبح است یا غروب؟ پوچی و لختگیِ بودن، روی اعصابم موج می‌زند. زنم در اتاق نشیمن جلوی تلویزیون نشسته است. پسرم پای تلفن حرف می‌زند. دربارهٔ چه حرف می‌زند؟ تداوم خالی بودن در خانه هست. زنم در ساعت معینی به‌من دوا می‌دهد. شماره تلفن دکتر خصوصی‌ام را چندین جا یادداشت کرده‌ام. غروب با دکتر خصوصی‌ام حرف می‌زنم. می‌گوید. چشم رفیق. خدمت می‌رسم، طرفهای هشت. امشب. امروز چه روزی بود؟ درباره چه حرف می‌زنم؟

دربارهٔ چه حرف زدیم؟

من حمام می‌گیرم. برهنه و تنها میان آب گرم وان دراز می‌کشم. چشمانم را می‌بندم. در میان آبهای مرگ هستم؟ یا در رحم مادرم؟ کجا هستم؟ چه وقت بود که توی حمام عمومی مادرم مرا گوشه‌ای قایم کرد؟ (بدنهای برهنه و لزج زنها یادم هست. زنها مرا شماتت می‌کردند. من خجالت می‌کشیدم. مادرم مرا گوشه‌ای پنهان می‌کرد. «می‌خواستی باباشو هم بیاری.») بدن منشی‌ام مرا لمس می‌کند. بوی عطر گل یاس می‌دهد. آخر شب از حمام بیرون می‌آیم توی راهرو می‌ایستم. راهرو باریک‌تر از همیشه به‌نظرم می‌آید. چه چیز را فراموش کرده‌ام؟ زنم و پسرم آنجا جلوی تلویزیون هستند. در بسته است. آنها با هم پچ پچ می‌کنند. می‌دانم که آنها مرا دوست دارند. راهرو باریک‌تر شده است. زیرسیگاری خالی کنار تلفن است. سطل پلاستیک

آشغال خالی است. خودم خالی هستم.

احساس می کنم درمنزل غریبه ها هستم. این مردم که هستند؟ چرا مرا شماتت می کنند؟ صدای سرفه‌ام برایم عجیب و بیگانه است. سگ من است پارس می کند؟ کاش فقط می‌توانستم کلیدم را پیدا کنم.

از طرف بهداری سازمان مرا به‌بیمارستان مرکز می‌فرستند. بعدازظهر است. هواپیما به‌نرمی در آسمان تهران دور می‌زند، و فرود می‌آید. اقیانوسی از خانه‌ها و خیابانها در غبار مه زیر چشم من است. طرف شمال کوهها مثل غولهای خسته نشسته‌اند. حرکت از میان جمعیت، و تلق تلق تاکسی عذاب‌دهنده است. شب در یک هتل کوچک هستم. کابوسهای بد درسر دارم. صبح کجاست؟

آزمایشات تازه‌ای روی مغزم انجام می‌دهند. مرا میان دستگاههای الکترونیکی می‌نشانند. دکتر دستها وگردن مرا به‌صندلی می‌بندد. سویچهای برق زده می‌شود. ژژژژ... بوم... کلیک... پت پت... ژژژ... نورهای قرمز و سبز. صداهای فلزی. حرکت امواج الکترونیک، روی صفحات. عقربه‌ها. قلم اتوماتیک روی کاغذ خط می کشد. الکترو- انسلوموگرافی. زندگی دربارهٔ چه بود؟ در پیشانی بلند تو آینده‌ای روشن دیده می‌شود. این حرف را چه کسی به‌من زد. مادرم؟ یا خانم نوائی؟

گاهی آرزو می کنم همان بچه‌مدرسه‌ای در دبستان عنصری بودم. کلاس ششم زنگ آخر موسیقی خانم نوائی داریم. او چندشاخه گل یاس با خود می‌آورد و توی لیوان آبخوری می‌گذارد. به‌من لبخند می‌زند. دکتر با صدای موقر با من و زنم حرف می‌زند. طرف چپ مغزم جوشهای ریزی زده است. تقصیر هیچکس نیست. باید عمل کرد. وقت داریم. ساعت چند است؟

یک نفر زنگ زد. کی بود آمد؟ در خانه هستم؟ یا آنجا تهران؟

بچه‌ها صدا می‌کنند. صدای خودم بود زیر بازارچه؟ یا بچه‌ام بود اینجا در محوطهٔ منازل مسکونی جدید سازمان؟ شب تب و هذیان داشتم. یک نفر آمد و کنار من نشست. خش‌خش پای زنم بود. مرا لمس نکرد. صدای شرشر ریختن آب داغ از شیر سماور را می‌شنوم. صدای خشک برادرم می‌آید. معاونم از سوراخ کلید نگاه می‌کرد. رئیس می‌گوید این پرونده‌ها را رسیدگی کنید، بعد گزارش بنویسید. امروز چندم برج است؟ موم سفت مضراب را در دستم فشار می‌دادم. پستانهای مادرم بسیار نرم بود. زنم سر پستانهایش را فشار داد و شیر بیرون جهید. یک نفر نوك قهوه‌ای پستان را در دهان یک بچه گذاشت. منشی‌ام با سینه‌های برجسته و سفت گوشم را لمس کرد. به‌نرمی، نزدیک من حرف می‌زنند. خواب می‌بینم که برهنه در خانه‌ای از شیشه هستم. دیوارها، سقف، در، پنجره‌ها، همه چیز از شیشه است. مردم دور خانه جمع هستند. مردم به‌من می‌خندند، و با انگشت به برهنگی من اشاره می‌کنند. من تارم را جلویم گرفته‌ام ولی جایی برای پنهان‌شدن نیست، از هیچ طرف. با شرم دنبال پناهگاهی می‌گردم. کلیدم کجاست؟ چقدر صبر کنم؟ ناگهان خانه شیشه‌ای با صدایی هولناك درهم می‌شکند. میلیونها خرده‌شیشه در پوست برهنه‌ام فرو می‌رود. مثل الان که تب دارم.

دکتر خصوصی‌ام با من فیلسوفانه حرف می‌زند. پرستار داخل می‌شود، با پاهای چاقش کنار ما می‌ایستد. دکتر بدن مرا معاینه می‌کند. همه چیز بجز شورتتان را درآورید، آنجا دراز بکشید. بدون اینکه به‌صورت من نگاه کند، بدن مرا لمس می‌کند. در اتاقم با یک پر بازی می‌کردم. یا شاید یک پوست پیاز بود؟ زنی آنجا بود. تو دستهای نیرومند و زیبایی داری. می‌خواهم با آنها آهنگهای نیرومند و زیبا بسازم. ببین بدن من چقدر پیش بدن تو کوچک است. چه وقت بود؟ چه کسی این حرف را زد؟ لحظهٔ حساس و مهمی بود. متأسفم که دردت خواهد آمد. من اهمیت نمی‌دهم. چیزی وارد چیزی می‌شد. مرا

راستی دوست داری؟ این بالش را زیرت بگذار. کجا بودیم؟

سفر دیگری به‌تهران، بازگشت به‌خانه، باز به‌تهران، و دوباره...
امروز جمعه است؟ روزهای اخیر چند بار در غش و اغماء بودم؟ زنم با قاشق به‌من سوپ می‌خوراند. در روزهای آفتابی (و در این فصل روزهای آفتابی زیاد داریم.) توی باغ می‌نشینم. گنجشکها را دانه می‌دهم. پسرم دورتر از من می‌نشیند مجله می‌خواند. من هم وقتی جوان بودم سر غذا مجله می‌خواندم؟ چه کسی به چه کسی غذا می‌دهد؟ چرا گنجشکها تشویش دارند؟ چه کسی به‌زمین غذا می‌دهد. چه کسی غذای کرمها را می‌دهد؟ من از اینکه پسرم ساکت و مغموم نشسته است می‌ترسم. بی‌گمان من هم سالها باعث شدم که پدرم بترسد، بگرید، بسوزد، بکاهد، و روزی بمیرد. مادرم مرا شست و گفت که گوشه‌ای بنشینم تا او خودش را لیف بزند. گریه نکن. این انار را بخور. عاقل باش. بزرگ شو. بالغ شو. ازدواج کن. بچه‌دار شو. پیر شو. تارم کجاست؟ جوشهای یک سمت مغز؟ چی یادم رفت.

در نمایشگاهی جلو آینه های مسخره ایستاده بودم. آینه‌هایی که تصویر آدم را با تناسبهای عجیب و مسخره نشان می‌دهند. کله بزرگی داشتم، و تمام بدنم مانند دم از من آویزان بود... یک آمیب غول‌آسا بود. ولی این به‌راستی من خودم بودم. آینه نقش راست می‌نمود. یک آمیب غول‌آسا بودم که می‌رقصید.

چرا زنم و پسرم از من تعریف می‌کنند؟ چرا مرا دلداری می‌دهند؟ کورند؟ یا مرا مسخره می‌کنند؟ مگر نمی‌بینند که من یک جانور زشت و پستم؟ و دارم می‌میرم.

جوشهای ریز روی مغز؟ دروغ است. من دارم از زخمه‌های درون روح خودم می‌میرم. همه چیز یک دروغ بزرگ و بیهوده و شوم است. من زشت و غمگینم. دلم نمی‌خواهد همین امشب بمیرم. از

خودم بیزارم.

سفری فوری و ضروری به‌تهران می‌آیم. روزی رسیده است که من نمی‌توانم آنها را متوقف کنم. پسرم هم آمده است.

در یک بیمارستان خصوصی کوچک هستم.

شب، تازه از اغماء بیرون آمده بودم که آمدند. فشارخون؟ تب؟ وضع اعصاب؟ وضع مزاج؟ فردا عمل می‌کنند، یا امشب؟ پرستار موهای بلوطی روشن دارد. شب با سنگینی و درد عجیب روی مغزم فشار می‌آورد. دیگر اهمیت نمی‌دهم که با مغزم چه کنند. اهمیت نمی‌دهم کاسهٔ جمجمه‌ام را اره کنند، یا بشکافند، بندازند جلوی سگ.

وقتی در باز شد و زنم وارد شد، فکر کردم مادرم است. آمپول بزرگ برای چه بود؟ سینه‌اش مانند سینه‌های منشی‌ام بود. از این طرف، به‌طرف من شل کن. کمی به‌طرف من بِغَلت. اغماء. ساعت چند است؟ آرام باش. بازکن. ببین بدن من چقدر پیش بدن تو کوچک است. چی؟ کی بود؟ یک نفر در را محکم به‌هم زد. زنم بود؟ بوی عِطر او بود. متأسفم که دردت آمد. تقصیر کسی نیست. من اهمیت نمی‌دهم. از این لذت نمی‌بری. دستت را به‌من بده. سینه‌های کدامشان زیباتر بود؟ پاشنه‌هایت را به‌زمین فشار بده. تمام شد؟ اگر دلت می‌خواهد. جیغ بزن. نفس بکش. فکر نمی‌کردم اینطور باشد.

یک نفر به‌نرمی وارد اتاق شد. کی بود؟ چه وقت بود؟ ناگهان همه‌جا تاریک می‌شود. نه، به‌تدریج همه جا تاریک می‌شود. نه. همیشه همه جا تاریک بوده است.

خسته‌ام.

۲

در دنیای کابوسناکی که اکنون بیدار شده بودم همه چیز فرق داشت.

روی تختخواب تکان خوردم و پاشدم نشستم. تنها بودم. اتاق کوچک با نور چراغ کنار تخت سایه روشن بود. من، ضعیف و لرزان، از تخت بیرون خزیدم.

در اتاق را بازکردم. راهرو خالی بود. برگشتم و با دلهره لباسهایم را ازکمد کوچک بیرون آوردم و پوشیدم. با ترس از راهروها گذشتم. در دیرگاه شب، کسی متوجه بیرون آمدنم از بیمارستان نشد.

شب مه‌آلود بود. سایه‌های مِه، و شب، خیابان جلوی بیمارستان را عجیب جلوه می‌داد. هنوزگیج بودم و پاهایم گاهی ازضعف می‌لرزید. ولی می‌دانستم به‌کجا می‌روم.

از خیابانهای شمالی به‌جنوب آمدم. از چهارراه سیروس وارد بوذرجمهری شدم. به‌سوی بازار وگلوبندك آمدم. اینجا کوچه و خیابانهای دوران کودکی‌ام بود. نرسیده به‌پمپ بنزین، وارد کوچهٔ تنگ و شیبدار شدم. در این قسمت شهر تغییر زیادی داده نشده بود. ولی در چشمان من این خانه‌ها و دکانهای قدیمی نیز اکنون غریب می‌نمود. کوچه‌ها تیره و خالی بودند. تمام بازارچه و زیرگذر، در تاریکی غبارگرفته پیچیده شده بود. گرد و خاك و مه روی آن سنگینی می‌کرد.

جلوی تابلوی کهنه دبستان دولتی عنصری شماره ۹ ایستادیم. در چوبی را چندسال پیش عوض کرده بودند؛ در آهنی کوچکتری گذاشته بودند. امشب یك لامپ کم‌سو با نور زرد رنگ، بالای تابلو نصب بود، که دور آن تارعنکبوت بسته بود. تکه‌های نمای دیوار گچی ریخته بود و از زیر آن، کاهگل خام و خشك پیدا بود. با افسردگی به‌در و دیوار مدرسهٔ سی‌وپنج سال پیش خود نگاه کردم.

دنبال دکمهٔ زرد رنگ می‌گشتم، که ناگهان یك‌نفر در را باز کرد. صورت پیر و چروکیده فراش از لای دو لنگهٔ در پیدا شد. جا خوردم و خودم را عقب کشیدم. صورت مشد حاج علی پیر بود؟

با صدای خشك و خسته پرسید: «بله؟ چیه؟»

گفتم: «مشد حاج علی؟»

گفت: «من پسر مشد حاج علی‌ام — مشد حسن. مشد حاج علی بیست‌وپنج سال پیش مرد.»

از اشتباهم خجالت کشیدم و بی‌اختیار گفتم: «خدا بیامرزدش.» بعد ساکت ماندم. اشتیاق کهنه و دیوانه‌واری داشتم که داخل

مدرسه را ببینم. در و دیوار و فضای مدرسه هم، در این شب مه‌آلود، عجیب می‌نمود.

گفتم: «می‌شه چند دقیقه بیام تو، مشدحسن؟ من وقتی بچه بودم اینجا...»

گفت: «اینجا رو امسال خراب کردمن. دیگه شاگرد نمی‌گیرن.»

ساکت فروماندم.

بعد او گفت: «شما لابد واسه خانم نوائی پول آوردین؟»

«چی؟»

«الان سه‌ماهس که منتظره پولشو بیارن. امسال بازنشسته شد، خبر دارین که —»

من کیفم را از جیب بغلم درآوردم و به‌فراش اشاره کردم. گفتم: «بله. اینجاست.»

گفت: «خب، بفرمایین.»

پرسیدم: «خانم نوائی کجاست؟»

گفت: «بالاس.»

پرسیدم: «بالا خونه؟»

گفت: «دفتر کجا بود؟ — پشت اتاق ناظم؟ — حالا خانم نوائی اونجاست.»

پرسیدم: «اونجا زندگی می‌کنه؟» با ترس به‌فراش پیر نگاه کردم.

گفت: «بیا این چراغو بگیر، از پله‌ها نیافتی. اون‌ور ساختمون سیم‌کشی‌ش خراب شده، برق رفته.»

یک چراغ نفتی به‌من داد.

بدون اینکه اعتراضی در این شب مالیخولیایی بکنم، چراغ را گرفتم. به‌سمتی که حیاط و پله‌های قدیمی بود راه افتادم.

صدای فراش بلند شد که: «هی، از طرف حیاط راه نیس.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «حیاطو خراب کردمن. اون پشت دارن ساختمون می‌کنن.»

پرسیدم: «از کجا می‌شه رفت؟»

گفت: «از توی دالون زیر زمین، از این طرف.»

نگاه کردم، جایی که سابق مستراح کثیفی بود، حالا دهانهٔ یک دهلیز لجن بود.

گفتم: «فقط این راه هست؟»

گفت: «بله قربون.»

نگاه دیگری به دهلیز انداختم. کف دهلیز از لجن و گل و سنگ و آب سیاه لچ بود.

گفتم: «مثل اینکه دیگه راهی نیست.»

گفت: «نه خیر. دیگه راهی نیست.»

قدمی برداشتم، بعد برگشتم و پرسیدم: «خانم نوائی حالا خواب نیست؟»

فراش نیشخند عجیبی زد. گفت: «همیشه بیداره.» صورت او، حالا زشت و مسخره شده بود.

از خنده او ناراحت شدم. برگشتم که به‌راه خود ادامه دهم. هنوز پای خود را توی لجن نگذاشته بودم، که باز فراش صدا زد: «آقا، دولت یه پاکت هم برای شوما گذاشته. بفرمایین، مبارکه.» حالا با صدای بلند می‌خندید. پاکت کهنه‌ای به‌طرف من دراز کرد، توی دست من چپاند.

گفتم: «برای من؟»

گفت: «بله. شوما. آخه شوما همیشه شاگرد اول این مدرسه بودی. دانشگاه هم شاگرد اول شدی. به‌مقامهای بالا بالا—»

گفتم: «نگه‌اش دار. مال تو.» پاکت را پسش دادم. زیرلب لعنت فرستادم.

گفت: «نه خیر، نه خیر. مال جنابعالی‌یه. هه هه هه.»

جلو پرید و پاکت را توی جیب من فروکرد. شانه‌هایش از خنده تکان می‌خورد. من او را از خود دورکردم. و به‌راه خود ادامه دادم. باز به‌او که این شب عجیب را برای شوخی و خنده انتخاب کرده بود لعنت فرستادم.

دالان پشت مستراح تنگ و سیاه بود. من آهسته آهسته پیش می‌رفتم. صداهای شلپ‌شلوپ عجیب قدمهای خستهٔ من در لجن بود.

صدای پاهایم در میان دیوارهای خراب و تاق کوتاه می‌شکست.
همه چیز سرد و مخوف و نمناك بود. روی آجرهای سقف تارعنکبوت
بسته شده بود. روی آثار گچ پوسیدهٔ دیوارها، اینجا و آنجا، یادگارهایی
بود که بچه‌ها با مداد نوشته بودند، و حالا بیرنگ و بیشتر محو بود.
گاهی می‌ایستادم و در نور زِپرتوی چراغ نفتی نگاه می‌کردم. این
یادگاری عباس است. ابراهیم خر است—گاو نر است. در طول دالان
دراز، درهای بسته زیاد بود. در انبارهای زغال سنگ زمستان مشد-
حاج‌علی بود. پشت‌سرم شنیدم که فراش چراغها را فوت می‌کرد
خاموش می‌کرد. درها را می‌بست. کلون می‌کرد. لرزیدم. به‌خود
گفتم شاید راه دیگری، در دیگری برای بیرون رفتن باشد.

وقتی به‌پای پله‌ها رسیدم، نفسم به‌شمارش افتاده بود. راه پلکان
هم تاریک بود. بیشتر پله‌ها خراب بود. صدای جیرجیر سوسکها را
می‌شنیدم. یک موش از زیر پاهایم دوید. دیوارهای راه پلکان، برایم
اندکی آشنا بود. روی دیوار، نقشه‌های آسیا و ایران، اینجا و آنجا،
عکسهای قاب کردهٔ بناهای مشهور ایران بود. نقاشیهای گوناگون
شاگردان، کپیهٔ تصویرهای رنگ و رو رفتهٔ ابن‌سینا و پاستور و بتهوون
هم آویزان بود. همانطور که خانم نوائی همیشه از کارهای هنری
خوشش می‌آمد. امشب همه چیز را خاك گرفته بود. روی تمام قاب
عکسها و نقاشیها خاك نشسته بود.

سرم را بلند کردم و خانم نوائی را بلند صدا کردم. طنین صدای
من در تنهایی و سکوت... موج زد. بعد در غبار و پوسیدگی دیوارها
فرو رفت. هیچ جوابی نیامد.

در راهروی طبقه بالا، نیمکتها و میزها را سینه دیوار چیده بودند.
تخته‌های سیاه را هم از دیوارهای کلاسها کنده بودند و اینجا چیده
بودند. صندوقهای چوبی، پر از پرونده، دفترهای بزرگ ثبت نام، قلم،
دوات، خشک کن و غیره بود. معلوم بود این چیزها را مدتی پیش
برای اسباب کشی آماده کرده بودند. روی همه چیز غشایی از خاك
نشسته بود. چراغ نفتی را بالاتر آوردم. به‌اطراف گرداندم. تاریکی و
خاك همه جا را گرفته بود. انگار صدای سرود خواندن دسته‌جمعی

بچه‌ها را از جائی می‌شنیدم، و صدای ویلن خانم نوائی، صدای نوك آرشه تق تق سر میز، که ساکت. دوباره نام خانم نوائی را، این بار بلندتر، صدا کردم؛ باز جوابی نیامد. هیچ چیز نبود، جز غبار. سکوت. بوی نم. بوی گچ و خاك و چوب و کاغذ پوسیده.

با صدای بلندتری، با یک فریاد، نام خانم نوائی را صدا کردم. و بعد ناگهان صدای دری را شنیدم، که روی لولای خشک چرخید، و باز شد. صدای خش‌خش پایی آمد. احساس کردم که روحم از ترس آهسته آهسته از قالبم بیرون می‌رود. دهانم تلخ بود. بعد خانم نوائی در لباس سیاه جلوی من ایستاده بود.

او تغییر زیادی نکرده بود. فقط استخوانی‌تر شده بود. اندام ریزش که سی‌وپنج‌سال پیش درنظرمن، بلندوآسمانی می‌نمود، امشب خیلی لاغر و رؤیایی بود. ولی من حالا دیدم که اندام او هنوز اندام ظریفِ یک زن میان بالای معمولی بود.

موهای بلوطی خیلی روشنش زیر روسری سیاه بود. فقط یک تار موی سفید جلوی سرش بود. پوست صورتش سفید بود و طراوت داشت. گونه‌ها و لبانش نازك و مات، بدون هیچگونه توالت بود. صورت او شباهتی عجیب به‌صورت زنی داشت که من درسالهای اخیر می‌شناختم، و به‌او عشق ورزیده بودم. درگوشه وکنار این صورت، رازها و خاطرات گمشده‌ای نهفته بود. خسته‌بود. از خطوط صورت اینطور برمی‌آمد که او روزها و شاید ماهها، سالها، دوران مشقت وکار، یا انتظار سختی را گذرانده است. زیر بغلش چند تابلوی نقاشی وکاغذهای نت موسیقی بود. درسکوت، به‌من خیره نگاه کرد.

گفتم: «چه دخمه‌ای! من خبر نداشتم چنین دهلیز درازی زیر حیاط مدرسه هست.»

با صدای خشکی گفت: «تو خیلی چیزها یادت رفته.»

با ترس وشک پرسیدم: «شما — خانم نوائی هستید؟»

گفت: «بله.»

گفتم: «مم... ممکنه دوسه دقیقه‌ای مزاحم شما بشوم. فقط چند دقیقه — من، وقتی بچه بودم — شاگرد شما —»

گفت: «متأسفانه خیلی کار دارم.»

گفتم: «خواهش می کنم... من از راه دوری آمده‌ام.»

گفت: «من... خیلی خوب. اما فقط دوسه دقیقه. من امشب باید تمام این نقاشیها و کتابچه‌های نت را جمع‌آوری کنم، و جای مطمئنی بگذارم. فردا برای خراب کردن این قسمت خواهند آمد و هیچ کس هم توی این خرابشده فکر نگهداری این چیزها نیست.»

گفتم: «اجازه بدید من کمک کنم.»

گفت: «نه‌خیر! به‌چیزی دست نزن.»

به‌چشمان این زن نگاه کردم. به‌خود لرزیدم. اکنون ترس با مهابت بیشتری به‌وجودم بازگشته بود. احساس می کردم که امشب، برای روح من، مواجه شدن با این زن، مخوفترین چیزها بود. و با وجود این، من با پاهای خود به‌اینجا آمده بودم. از همه چیز هولناکتر، این بهت بود که چطور خانم نوائی، مانند زنان جادوئی افسانه‌ها، جوان و دست‌نخورده مانده بود. او می‌بایست الان حدود... شصت‌وپنج یا هفتادسال داشته باشد. ولی بجز آن چشمان خسته و عجیب، تغییر دیگری در او پیدا نشده بود.

بازبا ترس پرسیدم: «شما همون خانم نوائی هستید؟»

گفت: «پس می‌خواستی کی باشم؟ احمق کوچولو.»

پرسیدم: «همون خانم نوائی که سی‌سال چهل سال پیش اینجا معلم موسیقی بود؟»

گفت: «بیا، دفتر من تهٔ راهروست. اونجا جای نشستن هست. چقدر حرف می‌زنی! خیلی چیزها را فراموش کردی.»

برگشت و به‌طرف انتهای راهرو حرکت کرد. من چراغ به‌دست به‌دنبال او راه افتادم. درطول راهرو، تمام پنجره‌ها بسته بود. شیشه‌ها شکسته بود. در تمام کلاسها بسته بود. روی تمام چفت وبستهای آهنی قفل زده بودند. دور چفت وبست و قفلها تارعنکبوت بسته بود. تختهٔ کف راهرو پوسیده وسوراخ بود و زیر پای ما جیرجیر صدا می کرد.

خانم نوائی، با لباس بلند سیاهش، به‌فاصله زیادی جلوی من حرکت می کرد. وقتی به‌انتهای راهرو رسیدیم، او به‌طرف راست پیچید

و ادامه داد. این راهرو از راهروی اولی درازتر و خرابتر بود. باد سرد از پنجره‌های شکسته توی راهرو می‌زد. من به‌دنبال زن سیاهپوش، که گاهی بیشتر از دومتر جلوتر از من بود، حرکت می‌کردم. سرم گیج می‌خورد، و درد شقیقه‌هایم بیشتر شده بود. وقتی این راهرو تمام شد، زن به‌طرف چپ پیچید و راهرو دیگری بود. من این راهروها را یادم نبود... فراموش کرده بودم. تمام اینها یادم رفته بود. و این اولین حرفی بود که خانم نوائی به‌من گفته بود. اکنون دوباره به‌خود لرزیدم. انگار او صدای افکار مرا شنیده بود، چون حالا به راستی صدای خانم نوائی را شنیدم که می‌گفت: «من منتظر شما بودم.»

گفتم: «چی گفتید؟ منتظر من بودید؟» قدمهایم را تندتر کردم، به‌او رسیدم.

او سرش را برگرداند. گفت: «مگر یادت رفته؟ نمی‌دونستی؟»

حرف فراش را به‌یاد آوردم. با قدمهای بلند به‌طرف خانم نوائی آمدم، وگفتم: «بله، بله. شما حق بزرگی سر من، و بر زندگی من دارید. من، این همه سالها، هرگز شما را فراموش نکردم. این... این چک ناقابل برای شماست. تمام — تمام هستی —» چک چندین هزار تومانی که سازمان بابت بازنشستگی زودرس به‌من داده بود به‌سوی او دراز کردم. او سرش را به‌حال نفی و مأیوسی تکان داد. گفت: «مقصودم چیز دیگری بود.»

گفتم: «چه چیز دیگر؟»

گفت: «هیچی...»

گفتم: «مقصودتون چی بود؟»

گفت: «هیچی... گذشته. دیگه اهمیت نداره.»

برگشت و دوباره ادامه داد. اندام او هنگام راه‌رفتن حالت و آهنگ زیبایی داشت. صدای پاشنه‌های کفشهای او نیز روی تخته‌های غبارگرفته راهرو، آهنگ داشت. کمر و لنبرهای او نوسان داشت. حتی هنگام راه‌رفتن، دنبالهٔ موهای بلندش که از زیر روسری بیرون بود، جنبش زندهٔ موزونی داشت. با وجود لاغری، زیادی سن، و ریزگی اندام، منحنی‌ها و برجستگی‌های حدود کمر او محسوس بود. و

همچنان که از میان راهروهای کهنه قدم می‌زدیم، احساس کردم که اندام وی شباهت عجیبی به‌اندام زنی آشنا داشت.

در انتهای این راهرو، مقابل آخرین در ایستادیم. زن سیاهپوش سرش را برگرداند. با لبخندی مرموز پرسید: «این اتاق را یادتون میاد؟»

گفتم: «نه، متأسفانه.» و خجالت کشیدم.

او چیزهایی را که در دست و زیر بغل داشت، زمین، کناری گذاشت. گفت: «یک دقیقه صبر کنید. بگذارید یه سری اینجا بزنم ببینم چیزی جا نگذاشته‌ام. شما همین جا باشید.» دستش را روی در گذاشت. در پوسیده با صدای خشکی باز شد. او به‌درون اتاق رفت. من میان تاریکی غبارگرفتهٔ راهرو، تنها ایستادم. او به‌چابکی بازگشت.

دفترچه قطع بزرگ و کم‌ورقی را با خود آورد. کاغذ دفترچه با مرور زمان زرد رنگ شده بود. گوشه‌های آن پوسیده شده و رفته بود. زن آن را با یک دست بر کف دست دیگر خود زد و خاك آن را گرفت. بعد از من پرسید: «این رو یادتون نمیاد؟»

من باز با خجالت سرم را تکان دادم.

زن سیاه‌پوش اندوهناك گفت: «این دفتر نت اون‌وقتهای شماست، وقتی اینجا کلاس ششم بودید. نزدیک بود فردا زیر خاکهای آوار از بین بره. شما بهترین شاگرد من بودی و من افتخار می‌کردم. یادتون — لابد یادتون نیست، حرفی را که آن روز کنار پنجره زدم. گفتم در پیشانی بلند تو آینده روشنی دیده می‌شود... برای موسیقی.» بعد دوباره برگشت و گفت: «من منتظر بودم.»

خواستم چیزی بگویم، ولی زن سیاه‌پوش به‌تلخی سرش را برگرداند، و به‌راه خود ادامه داد.

مدت دراز دیگری راه رفتیم. راهروهای خاك گرفته و درهای بسته را یکی پس از دیگری پشت‌سر می‌گذاشتیم. من دنبال او می‌آمدم. و احساس می‌کردم که به‌اندازه چندتا کوچه راه آمده بودیم. و تمامی نداشت. حالا صورت او را نمی‌دیدم. چند بار کوشش کردم خود را به‌او برسانم، چراغ را جلوی پای او بگیرم، و شاید موقع صحبت

چشمان او را ببینم. هربار، او قدمهای خود را تندتر کرده بود. بطوریکه کم کم من این احساس را پیدا کردم که او با من راه نمی‌آید، بلکه مرا به‌جایی می‌برد؛ فقط راه را نشان می‌دهد. تخته‌های راهرو زیر پایمان پوسیده و سوراخ سوراخ بود.

گهگاه، از روزنه های شکسته راهرو، ماه را می‌دیدم. امشب، ماه، با وجود ابر و مه، با روشنایی شگرف می‌تابید. قرص بزرگ ماه نزدیک وعجیب بود، و مانند طشت بزرگی ازالماس با نورکورکننده‌ای از پشت پنجره‌ها می‌گذشت. من هرگز ماه را این‌چنین بزرگ، در آسمانی این‌چنین تیره ندیده بودم.

وقتی به‌انتهای آخرین راهرو رسیدیم، زن سیاهپوش مقابل در اتاقی که روبروی ما بود ایستاد. درکهنه و فرسوده‌ای بود، و دستگیره نداشت. او در را فشار داد و بازکرد. گفت: «بیا... اینجا می‌تونیم حرف بزنیم.»

وقتی در را بازکرد، باد سردی از اتاق به‌راهرو زد. چیزی نمانده بود چراغ را در دست من خاموش کند. من دستم را بالای لامپای چراغ گرفتم و شعله را محافظت کردم.

گفت: «پنجره شکسته. معذرت می‌خوام، اما اینجا نیمکت هست، می‌تونیم بنشینیم. حرف بزنیم.» به‌طرف من برگشت و نگاه عجیبی به‌من افکند. اکنون در چشمان جادویی او حالت تازه‌ای بود. حالت چشمان زنی بود که به‌معشوق خود یا به‌سوی خدا نگاه می‌کرد.

من با قلبی به هیجان‌آمده، به‌درون اتاق قدم گذاشتم. در اتاق، بجز یک نیمکت چوبی چیز دیگری نبود. دیوارها برهنه بودند. کف اتاق با برگهای زرد خشکی که از درخت بلوط کنار پنجره ریخته بود، پوشیده بود. چراغی نبود. و لازم هم نبود... ماه شگرف و بزرگ از پنجره شکسته پیدا بود. مهتاب سفید تمام اتاق برهنه، نیمکت چوبی، و دیوارها را جلای سفید فلزی می‌داد— که بی‌شباهت به‌اتاق و تخت عمل جراحی نبود. من جلوتر از او وارد اتاق شدم. پیش از آن که چراغ نفتی را جایی بگذارم، باد آن را خاموش کرد. برگهای خشک زیر پای من می‌شکستند.

من یک گوشهٔ نیمکت نشستم. می‌ترسیدم سرم را برگرداندم، به‌طرف زن سیاه‌پوش، یا حتی به‌طرف در اتاق نگاه کنم. احساس کردم که جلوی او تنها و برهنه هستم. بدتر از آن، احساس می کردم مرا به‌محاکمه آورده بودند. باد سردی که در اتاق کوران داشت پوست بدنم را منجمد می‌ساخت، و درعین حال می‌سوزاند. لبانم را را گزیدم. بالاخره سرم را بلند کردم، برگشتم، به‌طرف در اتاق نگاه کردم.

او آنجا میان چهارچوب در ایستاده بود. روسری خود را برداشته بود. صورتش می‌درخشید. وقتی چشمان غمگین و درماندهٔ مرا دید، حرکتی کرد، و به‌طرف من آمد. خش خش پاهایش روی برگها آهنگ داشت.

کنار من، پای نیمکت زانو زد. دست لرزان مرا گرفت. بوسید. روی چشمانش گذاشت. اشک او روی دست من ریخت. گفت: «من سالها منتظر تو بودم.»

لرزیدم. و در چشمان این زن می‌دیدم که زندگی خودم نیز به‌انتظار گذشته بود. تمام زندگی‌ام در امید و در انتظار، در سراب این آتش گذشته بود. تمام این سالها من هم منتظر و گرسنهٔ عشق این جادو بودم.

او شانه‌های مرا گرفت. مرا به‌نرمی مانند بچه‌ای روی نیمکت چوبی کهنه، رو به‌مهتاب خواباند. و نوازش کرد.

گفتم: «من امشب — اینجا آمدم که —»

دست روی لبان من گذاشت. گفت: «س س س. من می‌دانم که چرا آمدی. همه چیز گذشته. حرفش را نزن. می‌فهمی؟»

پرسیدم: «چرا اینجا آمدم؟»

گفت: «فکرش را نکن. آرام بگیر.»

من آهی کشیدم و حالا به تلخی خندیدم. گفتم: «عجیب نیست؟ ازمیان تمام شاگردها، شما مرا دوست داشتید... ومن شما را مأیوس —»

گفت: «س س س. گذشته.»

گفتم: «من با تمام روح و دل کوشش نکردم.»

گفت: «حالا آرام باش.»

گفتم: «نکردم.»
گفت: «گذشته...»
گفتم: «همه چیز بد بود، و بیهوده.»
گفت: «می‌دونم. س‌س‌س.»

در میان تاریکی صداهایی بود. جایی، میان عمارت تاریک و خراب مدرسه، صداهایی بود. صدای به‌هم خوردن درها، صدای بسته‌شدن چفتها می‌آمد. من با ترس سرم را از مهتاب برگردانده بودم. زن سیاه‌پوش گفت: «چیزی نیست. این مشدحسن خُل، هنوز عادت داره شبها تمام درهای اتاقهای خالی این خرابه رو ببنده، قفل کنه.»

از دوردست صدای موسیقی غمگینی هم می‌آمد. لابد رادیوی همسایه و برنامهٔ گلها بود. از دیوارها صدای جیرجیر سوسکها می‌آمد. هوهوی باد مانند خندهٔ دیوانه‌ای بود. من دست کردم از جیب خودم پاکتی را که ساعتی پیش فراش پیر به‌من داده بود درآوردم. زن سیاه‌پوش دستش را جلو آورد. گفت: «بازش نکن، نگاه نکن.»

ولی دیر شده بود. من هم اکنون پاکت را بازکرده بودم، و محتوی آن را روی کف دست خود ریخته بودم. روی کف دستم، یک پوست پیاز معمولی بود.

چند لحظه‌ای به‌آنچه که کف دستم مانده بود نگاه کردم.

رودخانه بزرگی از یأس، روحم را از کنار زن سیاه‌پوش شست و برد. پستی و سکوت، تمام هستی من این بود. ...پوست پیاز و خاکستر و غبار بود. امشب تمام بادهای دنیا وزیدن گرفته بود، و پنجره‌ها شکسته بودند. در ابتدا همه چیز با روشنی و امید شروع شده بود. ولی سالها و زندگی همه چیز را از من گرفته بودند. به‌روح من موسیقی نشان داده بودند، ولی یادم نداده بودند به‌درون خود، به تاریکی نگاه کنم. همیشه دلم می‌خواست ترانه بسرایم، پروازکنم، ولی هروقت پروازکرده بودم پرهایم را کنده بودند. و من هرگز با تمام قدرت پرواز نکرده بودم. پوست پیاز از دستم به کف اتاق موج زد.

زن سیاه‌پوش اندوه مرا در چشمان خموشم دید. دست درازکرد، دستهای مرا گرفت، نوازش کرد. مرا به‌سوی خود گرداند. در دستهای

او – ناگهان، در میان دستهای او – نیرو و امید بود. روح مرا به‌سالهای نیرومند و عجیب کودکی و جوانیم برد. به‌سالهای توانای روح، بلندپروازی، به‌سالهای باشکوه و جلال موسیقی برد. او، سستی بدن و سردی پوست مرا احساس کرد. مرا بلند کرد، در بر کشید، لبهای خشک مرا بوسید. دست دراز کرد، از زیر نیمکت، از یک کیف کهنه و غبارگرفته، شال بزرگ سفیدی بیرون آورد. آن را دور بدن سرد من پیچید. مرا روی برگهای خشک در آغوش استخوانی خود گرفت. نوازش و آرامشی را که احتیاج داشتم به‌من بخشید.

مهتاب شگرف اتاق را چون دریایی سیمگون ساخته بود.

در امواج توفنده روحم، زن جادوئی را می‌جستم. به‌دنبال او، مانند کشتی کاغذی روی آب حوض، در میان نسیم، برای پیکرد ویژه‌ای، چون سایه‌ای می‌رفتم. او را می‌خواستم و می‌جستم. در بوسهٔ این زن آهنگ بود. در پستانهای او، که جوانه‌های بهار بود، آهنگ بود. در مزهٔ خام دهان او آهنگ بود. تنهایی، برهنگی و باز تنهایی. در آغوش استخوانی او آهنگ بود. در میان موجهای دود خاطره‌ها، کوچک شدم. از میان خرابه‌های مه‌گرفتهٔ زمان پیش رفتم. عقب رفتم... به‌درون، به‌بالا، به‌فضای بیکران و تهی پیش رفتم. روی برگهای زرد و منجمد بیشه‌ها پای‌گذاشتم. برگها ناله می‌کردند. تنها، از میان درختهای شوم و ترسناك می‌گذشتم. صدای باد در میان درختها می‌شکست. به‌ساحل سفید رودخانه رسیدم. جایی که نمک تلخ بر زخمهای کهنه نمی‌رسید. زیر تاق فیروزه‌ای آسمان زانو زدم. روی ماسه‌ها، روی خاکسترهای نرم و سفید، نشستم. سرم برهنه و هوشیار بود. دستهایم آزاد بود. آغوشم گشوده و توانا بود. باد، ملایم و گرم بود. تمام یادها و دردهایم در بستر رودخانه درگور بود. بدن نرم و سفید زن جادویی، مرا درون خود می‌کشید. برای من آهنگ بساز. رودخانه برای من موسیقی می‌زد. دریا برای من ترانه می‌ساخت. من برای زن جادویی نغمه سرودم. موسیقی ابدیت بود. تو هم برای من حرف بزن. عجیب است که پیر نشده‌ای. خام نباش، من جاودانم. من هم به‌جاودان، به‌کهکشان رسیده بودم... آزاد و عریان، خنک و

هوشیار. در میان موجها و صداها و آهنگها شناور بودم. زن جادویی چهره‌اش را پیش چشمان من آورد، مرا بوسید، بوئید، و باز بوسید. و به‌من عشق ورزید. در چشمان من خیره ماند. من در آن چشمها، در این شراب کهنه و آبنوس، صورت همه چیز را — هستی را آنطور که می‌توانست باشد — دیدم. و چشمانم بسته شد.

وقتی به‌خود آمدم، صورت زنم جلوی چشمانم بود. در چشمهای او آثار گریه بود. کاسهٔ سرم باندپیچی شده به تخت بسته شده بود.

صدایی نبود. مفهومی نبود. لبهای زنم تکان می‌خورد. همهمه‌ها یی در هوا بود. همه چیز گنگ بود. دلم می‌خواست سر برگردانم و پسرم را ببینم.

بیرون پنجره، شب مه‌آلود بود. سایه‌های مه و شب جلوی بیمارستان را عجیب جلوه می‌داد.